

سینا گان

سید عطاء اللہ مہاجرانی

ادبیات

مهاجرانی، سید عطاء الله، ۱۳۳۳ -

میناگران / سید عطاء الله مهاجرانی - تهران: امید ایرانیان، ۱۳۸۳

۱۳۶ ص.

ISBN: 964-95743-0-1

۲۰۰۰۰ ریال:

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیها.

۱. داستان های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان

م ۸۸۵۷ م ۶۲ / ۸۵۳

س ۲۵ هـ / PIR ۸۲۲۳

۱۳۸۳

۱۳۸۳

م ۳۷۹۴۵ - ۸۳

کتابخانه ملی ایران

میناگران

سید عطاء اللہ مہاجرانی

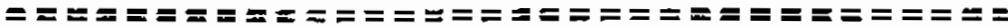
ویراستار: جمیلہ کدیور

تہران ۱۳۸۳

داستان امروز

۴

انتشارات امید ایران



میناگران

سید عطاء الله مهاجرانی

ویراستار: جمیله کلدیور

طرح روی جلد: عزیز محسنی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ اول: اسفند ۱۳۸۳

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۶۴-۹۵۷۴۳-۰-۱

ISBN: 964-95743-0-1

تهران - بهار شمالی، مجتمع تجاری مرجان، پلاک ۲۸۳، طبقه ۲

تلفکس: ۸۳۲۲۸۹۲

Email: omid.iranian@gmail.com

برای هدایه و کاظم آسایش
با یاد خوش اربعین عبیر آمیز «لفکه»

ذکر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش به شب
لیک تو آیس مشو هم پیل باش
ورنه پیلی دریی تبدیل باش
کیمیا سازان گردون را ببین
بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جـو فلک
کار سازانند بهر لی و لک
مولوی

روایت یک رؤیا

می توانم بگویم میناگران کتاب غریبی است . در روزگار غریبی هم نوشته شده است . این کتاب درباره انسان هایی است که در این زمانه ، در غربت غریبه خویش اند .

انسان هایی از جنس آسمان ، که در گوشه ای از زمین ، در لفکه ، زندگی می کنند . من هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم ، که اربعینی در جمع انسان هایی آسمانی بودم ؛ تا شاید و باشد که لمحّه ای از روشنایی آنان در همین جهان ممکن بهره ام شود . در جستجوی نشان و در پس قدم هایشان بروم و بگویم آمده ام که «نقّیس من نورکم ...» پاره ای از نور شما بر جانم بتابد و جرقه ای از جان شما چشمانم را روشن کند .

الان چشمان مولانا مثل آینه ای بهشتی که رنگ آمیزی آن کار خداوند است ، در برابرم زنده است . چشمانی به رنگ آبی و سبز و خاکستری مثل دریا ، که هر دم دگرگون می شود . این همان دریایی است که وقتی چشم ماهی بریان نمک سود یوشع به آن افتاد ، جَست زد و لابه لای موج ها راه خود را دنبال کرد . داد و ستدی بی پایان در گفتگوی چشمان :

آنچه از دریا به دریا می رود از همانجا کامد آنجا می رود
میناگران؟! نمی دانم داستان است یا خاطره؟ واقعیت است یا

رؤیا؟ مارکز در گفتگو با پلینو مندوزا گفته است: «بسیاری، داستان‌های مرا رتالیسم جادویی می‌دانند. اما واقعیت این است که ما در زندگی روزمره با حوادثی روبرو می‌شویم، که دیگران آن حوادث را خیال‌انگیز و جادویی می‌دانند؛ مثلاً اگر توفان به حدی سنگین و شدید باشد که گاو را از زمین برکند و به همراه ببرد، یا ماهیگیران در تورهای بزرگ خود جسد زرافه صید کنند...»

ممکن است شما هم گمان کنید که میناگران یک داستان خیالی است. من هم که این داستان‌ها را شنیده و روایت کرده‌ام، هنوز نمی‌دانم که این داستان‌ها را در خواب دیده‌ام یا به بیداری؟ میناگران روایت یک رؤیاست یا داستان یک واقعیت؟

نویسنده

جستجو

اگر از تو بپرسند که دنبال چه هستی، چه جوابی می دهی؟ فرض کنیم کسی از من و تو بپرسد «دنبال چه هستیم؟» آیا این پرسش تا به حال در ذهن ما مطرح شده، یا مثل قلاب ماهیگیری به ذهن ما گیر کرده است؟ ذهن ما پرپر زده تا راه نجاتی پیدا کند؟ پریشانی که خواب را از چشم می رباید و سینه آدم، مثل ایستگاه قطار، پر تپش و پر از صدا می شود.

برای من یک تجربه استثنایی پیش آمده است. تجربه زیسته؛ یعنی سی و پنج سال پیش وقتی پانزده ساله بودم، این پرسش به ذهنم آمد که باید دنبال چه بگردم؟ سی و پنج سال تمام گشتم و گشتم. اما از مقصد به دور افتاده بودم. هم راه را عوضی می رفتم و هم عوضی راه می رفتم. سال ها گذشت. دهه ها گذشت تا پاسخ پرسشم را پیدا کردم. دست کم می توانم بگویم ذهنم آرام گرفت.

حالا شما می توانید از من بپرسید که «خیلی خوب! پرسش چه بود؟ پرسه زدن سی و پنج ساله چگونه بود؟ پاسخی که به آن رسیده ام، چیست؟ و چه کسی پاسخ داده است؟»

داستان این کتاب، داستان همین پرسش و پاسخ است. الان که این داستان را می نویسم، روبرویم از پنجره کوچک اتاقم - که از سه طرف، شش پنجره دارد و دو لنگه پنجره به طرف داخل اتاق باز

می شود و هر کدام هم دو در چوبی روی پنجره ای کرکره ای دارند که به میله بلندی که به چپ بسته می شود، تکیه دارند. بازی رنگ ها در جریان است. یک نخل سر بلند که خوشه های خرمای سبز رنگ و گاه زرد مثل چتر از زیر برگ های بلندش آویخته است و گاه دانه ای خرما روی سنگفرش کف حیاط باغ می افتد، یک درخت گردو که قامت بلندش با نخل برابری می کند، با گردوهای پوست نازک سفید بیضی مانند و یک درخت انار، که بعضی انارهایش روی شاخه قاج خورده و دانه های قرمزش پیدا است، پیش رویم خودنمایی می کنند، و تا سوی چشمانت می رسد و نگاهت پر می کشد، درخت های پرتقال است و نارنگی؛ تا ته های سبز که شیب ملایم آن پیدا است.

ایتجا خانه شماره هفت کوچه حاجی افندی است. خانه ای که دوست سال از عمرش می گذرد و رنگ و بوی چوب، تور در عمق جنگلی ناشناخته و خواستنی می کشاند. در خانه را که باز می کنی، عطر گل ها به استقبال می آیند. گل ها نظم پریشان خود را دارند؛ درست مثل آدمی که باران تندی بر صحرای وجودش باریده، آفتاب تابیده، بهار شده و هر دم از هر گوشه، گلی می شکوفد و حالا زنجره است که دارد زنجیره بلورین صدایش را با آواز دو مرغ عشق آبی و سفید پیوند می زند و می بافد.

کاظم می گوید: «اینجا بهشت است و هر پنجشنبه که مولانا به خانه ما، یعنی به خانه خودش می آید، عید ماست.»

بوی دود هیزم های شعله ور فضا را پر کرده است. غروب پنجشنبه مولانا می آید. اول به اتاقش که از همه طرف پنجره دارد، می رود. روی نیم کتی که پوست بره روی آن انداخته اند، می نشیند.

تبسم در چهره اش ذاتی شده است؛ مثل چشم و ابرو. نگاهش مثل حریر، بیننده را مسحور خود می کند.

از حمام آمده بود، با چهره ای گل انداخته و ریش سفید سفید تُنک ابریشمین. پرستم را پرسیدم...

کلاس سوم دبیرستان بودیم. علی گفت: هی بچه ها، بلیط قطار مجانی دارم، می آید برویم مشهد زیارت؟

رضا گفت: هر دو طرف مجانی است یا یکطرف؟

علی گفت: بلیط خودم به کنار، فقط یک بلیط مجانی اضافی دارم، نه چندتا.

گفتم: سن می آیم، پول بلیط را هم خودم می دهم.

علی گفت: این جوری ثوابش بیشتر است.

با قطار آمدیم تهران. در تهران می بایست قطار عوض کنیم..

کوپه قطار عادی، کوپه هشت نفره، با صندلی های چوبی، مثل پرده کرکره ثابت، با انحنای پشت، که انگار آدم سر می خورد. توی کوپه،

غیر از ماسه نفر، یک آقای حدود چهل و پنج تا پنجاه ساله کنار پنجره قطار نشست. ردیف روبرو، آقایی بود که با خانمش با لهجه غلیظ لری

حرف می زدند. یک دختر بچه یک ساله هم توی بغل مرد بود. لچک را محکم دور سر و گوش بچه پیچانده و پشت گردن گره زده بودند. غبغب

دختر بچه، که راضیه صدایش می زدند، روی لچک افتاده بود. بچه، شیشه قنداغ را تند و تند مک می زد. دو جوان حدود بیست و دو-سه

ساله با موی بلند و خط ریش چکمه ای و شلوار جین تنگ، که پاچه اش رشته رشته و سرزانوهایش سفید شده بود، کنار آن ها نشسته بودند.

راضیه آرام به خواب رفت. مادرش گفت: «آقا! شیشه نه وُر

دار». مرد آرام شیشه را از جلو دهان راضیه برداشت. یک قطره قنداغ روی لُپ راضیه چکید. زن با سرانگشت لُپ دخترش را پاک کرد. خم شد و پیشانی دختر را بوسید.

جوان اولی گفت: شیشه را برداشتی؟

مرد گفت: بله آقا.

جوان اول گفت: خوب بعدش؟

جوان دوم هم گفت: خوب بعدش؟

مرد نمی دانست چه جوابی بدهد. گفت: دخترم خوابش رفته.

جوان اولی گفت: خوب بعدش؟

جوان دوم گفت: خوب بعدش؟

توجه همه ما از جمله آقای میان سالی که کنار من نشسته بود، به این گفتگو جلب شده بود. زن نمی دانست چه بگوید. مرد هم حیران مانده بود. جوابی ندادند.

صدای بوق قطار بلند شد. مرد گفت: حالا راه می افته!

جوان اولی گفت: خوب بعدش؟

جوان دوم گفت: خوب بعدش؟

مرد در چشمان ما نگاه کرد. انگار دنبال جوابی یا راه حلی می گشت. داشت داخل جیب هایش را می گشت که خودش را مشغول نشان بدهد. یک چاقوی کوچک دسته صدفی کار زنجان از جیب مرد روی زمین افتاد. زن خم شد. چاقو را برداشت و به شوهرش داد. گفت: «ویرت کجاست؟ گم نکنی».

جوان اولی گفت: خوب بعدش؟

جوان دوم گفت: خوب بعدش؟

زن سراسیمه شده بود. بچه را در آغوش فشرد. مرد که پنجه هایش را در هم گره کرده بود، فشرد. صدای شکستن بند انگشتانش بلند شد. زیر لب ورد خواند. آقای میان سال زیرچشمی جوان ها را نگاه کرد. لبخند ریزی زد و گفت:

- جوانان عزیز! تهرانی هستید؟

جوان اولی گفت: خوب بعدش؟

جوان دومی گفت: خوب بعدش؟

- تا به حال اصفهان آمده اید؟

- خوب بعدش؟

- خوب بعدش؟

- تا حالا گذرتان به میدان نقش جهان افتاده؟

- خوب بعدش؟

- خوب بعدش؟

- گنبد مسجد شاه را دیده اید؟

- خوب بعدش؟

- خوب بعدش؟

- یک روز غروب، آسمان اصفهان از گنجشک سیاه شد.

- خوب بعدش؟

- خوب بعدش؟

- گنبد مسجد شاه یک سوراخ کوچک داشت.

- خوب بعدش؟

- خوب بعدش؟

حالا توجه من و علی و رضا و مرد و زن کاملاً جلب این

گفتگو شده بود. راضیه هم گاهی چشم هایش را باز و بسته می کرد.
- گنجشک اولی از سوراخ رفت توی گنبد.

- خوب بعدش؟

- خوب بعدش؟

- دومی هم رفت.

- خوب بعدش؟

- خوب بعدش؟

- سومی هم.

- خوب بعدش؟

- خوب بعدش؟

...

دهمی ... صدمی ... هزارمی ... دوهزارمی ... ده هزارمی ...
جوان اولی گفت: خیلی خوب آقا. قبول! همه گنجشک ها
یکی یکی از سوراخ کوچک رفتند توی گنبد. حالا خوب بعدش چی؟

جوان دومی هم گفت: خوب بعدش؟

قطار در ایستگاه سبزوار نگه داشته بود.

مرد میان سال گفت: گنجشک اولی آمد بیرون.

- خوب بعدش؟

- خوب بعدش؟

- دومی.

- خوب بعدش؟

- خوب بعدش؟

...

جوان دومی گفت: خیلی خوب. خیلی با حالی! قبول همه گنجشک‌ها آمدند بیرون.

مرد گفت: گنجشک‌های چرخ‌زد و رفت‌توی سوراخ.

جوان دوم گفت: داریم به مشهد نزدیک می‌شویم. خوب است بحث را تمام کنیم.

مرد میان سال سکوت کرده بود. مرد و زن داشتند نان و پنیر می‌خوردند. به ما هم تعارف کردند. جوان‌ها خمیازه می‌کشیدند. مرد میان سال با لبخندی پنهان سکوت کرده بود.

در ذهن من هم «خوب بعدش» با گنجشکی که پرمی زد و وارد گنبد می‌شد، بعد خارج می‌شد، دوباره پرمی زد و وارد می‌شد، آمیخته شده بود. هی از خودم می‌پرسیدم، خوب بعدش؟! آمدی مشهد، خوب بعدش؟ برمی‌گردی خانه ات، خوب بعدش؟! اصلاً دنبال چه هستی؟ پس سرم را آنقدر به چوب راه راه نیمکت قطار فشار دادم که سرم پز از درد شد. جوان‌های که سرش روی شانه جوان دومی بود، به خواب عمیقی رفت. مرد میان سال داشت از پنجره قطار بیرون را نگاه می‌کرد. علی چشم‌هایش را باز کرد و گفت: مثل اینکه الحمدلله «خوب بعدش» تمام شد.

مرد میان سال لبخند زد و گفت: از شوخی گذشته، سؤال جالبی است، نه؟ آدم مدام از خودش پرسد خوب بعدش؟ مرد روستایی به مرد میان سال گفت: هزار ماشالا به فهم شما! چه جور جوان‌ها را مثل بافه توی هم پیچدی؟!

مرد میان سال خندید و گفت: جوانند. روزگاز به آن‌ها درس‌های زیادی می‌دهد. از روزگاریاد می‌گیرند که بعدش چی بود یا

نبود؟ چوب روزگار صداندارد، دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد.
جوان ها داشتند کیف هایشان را از بالای سر بر می داشتند.
مرد میان سال که می کوشید در چشم آن ها نگاه نکند، گفت: التماس
دعا جوان های عزیز.

جوان ها هم سر تکان دادند. دست دادند و آمدند توی راهرو،
نزدیک در خروجی، جایی که صفحه فلزی زیر پای آدم انگار
می خواهد چند تکه شود.

علی گفت: این آقا اصفهانی به، عجب حال و حوصله ای داشت.
رضا گفت: روکم کنی بود. جوری زیگلولوها را داغ کرد که تا
آخر عمر جایش می سوزد.

گفتم: نه، نمی خواست داغ شون کند.

رضا گفت: خوب داغ نکرد، داغون کرد!

علی و رضا خندیدند.

علی گفت: تو هم یک چیزی بگو.

گفتم: شوخی یا مسخره هر چه بود، گذشت. اما واقعاً خوب
بعدش چی؟!

علی قاه قاه خندید و گفت: ای والله تو هم که ما را گرفتی.
اصلاً چطور است، ما هم سه تایی، هر کدام که یک چیزی می گوییم،
دم بگیریم که خوب بعدش؟

هر چه که بود و نبود، «خوب بعدش» رهایم نمی کرد. مثل میخ توی
سرم فرو رفته بود. تیزی و داغی و سنگینی و دردش را احساس می کردم.
اصلاً گاهی به سرم که باماشین چهار تراشیده بودم، دست می کشیدم.
احساس می کردم سر پرچ شده میخ، لای نرمی انگشت هایم گیر می کند.

اشاره

هر روز، پیش از اذان صبح، از خانه بیرون می‌آمدیم. صاحب خانه مان که پیرزنی هفتاد-هشتاد ساله بود، با روسری ململ سفید و جلیقه مشکی و پیراهن سبز کمرنگ و موهای خنایی، شب‌ها در خانه را دو قفله می‌کرد. تخته بالای در ورودی حیاط کنده شده بود. برای رفتن به نماز، لبه کتیبه کنده شده را می‌گرفتیم و خودمان را بالا می‌کشیدیم. در همان میان چهارچوب تخته کنده شده، چرخ می‌زدیم، آویزان می‌شدیم و پایمان به کف کوچه می‌رسید. وقتی از نماز بر می‌گشتیم، آفتاب زده بود. در می‌زدیم. پیرزن - طاهره خانم - می‌آمد، در را باز می‌کرد و با محبت به ما نگاه می‌کرد.

داشتم مهتابی جلوی اتاقمان را جارو می‌کردم. شنیدم طاهره خانم به پیرزنی که مهمانش بود، می‌گفت: «فاطمه جان، سه تا نوجوان آمده‌اند زیارت. اتاق کنار مهتابی را گرفته‌اند. مثل نور می‌مانند، از در بسته رد می‌شوند!»

معنی نگاه درخشان و پر محبت طاهره خانم را فهمیدم. صبحانه که خوردیم، به رضا و علی گفتم: بچه‌ها امروز می‌خواهم کتابخانه مسجد گوهرشاد بروم.

گفتند: عجب حالی داری! ما می‌خواهیم تا ظهر بخوابیم.
گفتم: سعی می‌کنم زود بیایم.

به کتابخانه رفتم. جعبه فیش کتاب‌ها را ورق می‌زدم. توی حرف‌ت دنبال تفسیر می‌گشتم. رسیدم به تفسیر عیاشی در دو جلد. نام کتاب برایم آشنا بود. یکی دوبار اسم کتاب را از آقای امامی خوانساری شنیده بودم. آقای امامی مجتهد اراک بود. در مسجد آقا اکبر که به آاکبر معروف بود، نماز می‌خواند. فاصله خانه‌اش را تا مسجد، که حدود یک ساعت می‌شد، پیاده می‌رفت. بخشی از این وقت، صرف کسانی می‌شد که در میانه راه، سلام و احوال‌پرسی می‌کردند. می‌خواستند دستش را ببوسند و او همیشه دست‌ها را جو‌ری‌نگه می‌داشت که عبا روی دست‌ها را بپوشاند. چشم‌هایش همیشه می‌خندید و صدایش مثل مخمل نرم بود. نمازگزاران در انتظارش بودند.

وقتی از پله‌های سنگی بالا می‌رفت و توی کفش کن می‌رسید، همه قیام می‌کردند و آقای امامی خوانساری که نعلین‌هایش را درآورده بود، فقط یک گام بر می‌داشت. در واقع پایش را از روی نرده خیلی کوتاه حدفاصل کفش کنی و کف مسجد، که فرش پوش بود، روی فرش می‌گذاشت و می‌ایستاد. با هر دو دست به جمعیت اشاره می‌کرد که بفرمایید. تا وقتی که همه ننشسته بودند، حتایک قدم بر نمی‌داشت. در مسیر مسجد تا خانه یا خانه تا مسجد هم اجازه نمی‌داد افراد همراهش بروند یا بایند. هر قدر اصرار می‌کردند که با ماشین شخصی یا تاکسی ایشان را برسانند، نمی‌پذیرفت. ولی، ما نوجوان‌های دوازده-سیزده ساله، چهارده-پانزده ساله، شانزده-هفده ساله در تمام این سال‌ها، می‌توانستیم همراهش باشیم. وقتی می‌خواست از خیابان بگذرد، پلیس راهنمایی

با شور و شوق، با دست، ماشین‌ها را نگه می‌داشت و سلام نظامی می‌داد؛ سلام نظامی واقعی، نه سلام مصلحتی و جعلی. آن پلیس راهنمایی سر بازار، همه صمیمیت و احترام قلبی خود را نشان می‌داد. آقای امامی خوانساری وارد بازار می‌شد. فروشنده‌هایی که ستوجه آمدنش می‌شدند، اگر مشتری هم داشتند، رها می‌کردند و می‌آمدند جلوی در مغازه یا وسط بازار سلام می‌کردند. آقای امامی هم با تبسم و مهر، احوال‌پرسی می‌کرد. گام‌هایش را کوتاه بر می‌داشت. یک نانوايي سنگكي سرخیابان حصار بود. بعد از نماز می‌آمد جلو در نانوايي و سلام می‌کرد. چهره جمعیت از شادی شکفته می‌شد. چهره شاطر و نان‌گیر و فروشنده باز می‌شد. آقای امامی یک نان می‌خواست. آن را چارتا می‌کرد و توی دستمال شطرنجی می‌گذاشت و بعد آن را گره می‌زد.

هر وقت می‌خواستم به دیدنش بروم، بدون تردید و تأمل می‌رفتم. در می‌زدم. از صدای نعلین‌هایش که از پله‌های سنگی پایین می‌آمد، می‌فهمیدم آقای امامی دارد می‌آید. در را که باز می‌کرد، از فضای نیمه تاریک پشت سرش، انگار آفتاب می‌تابید: «بفرمایید پسر». صبر می‌کرد تا از پله‌ها بالا بروم. در گوشه پاگرد پله‌ها، یا روی معجر فولادی که رنگ سبز تیره داشت، دو سه کبوتر نشسته بود. روی پاگرد، دانه‌های گندم پیدا بود. وارد اتاق می‌شدیم. بالای اتاق با اشاره آقای امامی می‌نشستم. از یک سماور بزرگ روسی، آب جوش می‌ریخت. یک قوری سبز، با روپوش آبی آسمانی و حاشیه طلایی روی سماور بود. چای می‌ریخت و توی پیشدستی برنجی می‌گذاشت. چند حبه قند هم داخل قندان سفالی

بسیار کوچک به رنگ لاجورد بود. خودش دو زانو می نشست. چشم هایش می گفت که چقدر از آمدن مهمان خوش حال است.

- خدمت شما هستم، پسر.

- چه طور می شود قرآن را فهمید؟

- فهم قرآن درجه های مختلفی دارد. مثلاً خورشید نور دارد.

شمع هم نور دارد. اما بین این دو تا نور خیلی فاصله است. شمع دور خودش را به زحمت روشن می کند، اما خورشید همه جهان را نورباران می کند. بین، جریان برق که داخل خانه ها و خیابان ها است، شب که می شود، فقط بخش کوچکی از زمین روشنایی مختصری دارد. دریاها و کوه ها و بیابان ها و خیلی از کوچه و خیابان ها تاریک است. اما خورشید چراغی است که همه جا را روشن می کند. فهم قرآن درجه دارد. تو حالا سعی کن با عبارت آیات آشنا بشوی.

- اگر آشنا شدم؟!

- خوب انشاءالله که آشنا می شوی. آن وقت باید اشاره ها را

متوجه شوی.

دیده ای بعضی وقت ها افراد با اشاره حرف می زنند. مثلاً

مادری با پسرش رفته مهمانی، می بیند پسرش زیاد شیرینی می خورد، با چشم و ابرو اشاره می کند، یعنی نخور! یا با گوشه چشم اشاره می کند و لبخند می زند، یعنی نخور! دیگر حتا یک کلمه هم حرف نمی زند. رسول ما صلوات الله علیه فرمود قرآن عبارت و اشارت دارد.

- توی کدام کتاب آمده؟

- توی تفسیر عیاشی.

در برگه دان کتابخانه، کلمه «تفسیر» جلوی چشمانم رژه می‌رفت. رسیده بودم به تفسیر عیاشی. چقدر این کلمه در ذهنم می‌درخشید! چه طنین خوشی داشت.

کتابدار گفت: تفسیر عیاشی دو جلد است، هر دو جلد را می‌خواهید؟

— جلد اول را لطفاً بدهید.

جلد اول را آورد. کاغذی که روی جلد مقوایی سخت چسبیده بود، قرمز کمرنگ خوشرنگ و عطف کتاب قرمز پررنگ بود. گوشه‌های جلد کتاب هم مثلث کوچک قرمز جگری چسبانده بودند. کتاب لب‌خند می‌زد. جلد کتاب، برایم مثل قاب عکس آقای امامی خوانساری شد. محو جلد کتاب شده بودم. کتابدار به کتاب اشاره کرد و گفت: کتاب آماده است!

هوش و حواسم جا آمد. کتاب را برداشتم. پیش خودم گفتم حالا لابد کتابدار فکر می‌کند یک پسر چهارده-پانزده ساله کتاب تفسیر عیاشی را می‌خواهد چه کار کند؟ لابد وقتی هم دیده که مات کتاب شده‌ام، فکر دیگری کرده...

پشت میز مطالعه نشستم. شروع به خواندن کتاب کردم. چه قدر از صدای ورق خوردن کتاب خوشم می‌آمد. چه قدر کتاب خوش بو بود. چه قدر خوش رنگ بود. کتاب را بستم و به جلد آن نگاه کردم که آیا آقای امامی خوانساری می‌آید توی قاب عکس روی جلد؟ جلد کتاب می‌شد مثل دریا و چشم‌های آقای امامی مثل آفتاب، که از افق دریا طلوع می‌کرد. چشم‌هایی که همیشه برقی از خنده و برقی از اشک در آن دیده می‌شد. واژه‌های آشنا دیدم. اشارت...

دستم را به لبه میز گرفتم. اشک چشمانم را پوشاند. حالا دیگر نمی توانستم کلمات را ببینم. کلمات مثل ستاره جلو چشمانم خاموش و روشن می شد. پیشانی خود را روی کتاب گذاشتم. چه خنکی مطبوعی از صفحه کتاب به پیشانیم نشست می کرد. دوباره جمله را خواندم. چقدر آسان بود. هیچ کلمه ای در آن نبود که ظاهر معنی آن را نفهمم.

«ان للقران عبارات و اشارات و لطائف و دقائق».

قرآن عبارت دارد و اشارت و لطیفه و دقیقه. چرا آقای امامی. فقط گفت عبارت و اشارت؟ حتماً می دانست که من معنی لطیفه و دقیقه را نمی دانم و نمی فهمم.

«اما العبارات فللعوام

و اما الاشارات فللعلماء

و اما اللطائف فللاولياء

و اما الدقائق فللانباء»

عبارت ها مربوط به عموم مردم است. اشارت ها را آدم های دانا و دانشمند می فهمند، لطیفه ها را اولیاء و دقیقه ها را پیامبران.

تا نزدیکی ظهر کتابخانه بودم. با صدای اذان فهمیدم ظهر شده است. تمام این مدت، همین روایت را می خواندم.

در دفتر یادداشت روایت را نوشتم: عبارت، اشارت، لطیفه،

دقیقه. می نوشتم بسم الله... خوب اسم، الله، رحمن، رحیم.

عبارتش کدام است؟ اشاره اش چیست؟ لطیفه اش کدام است؟

دقیقه اش چیست؟... این جستجو همیشه در ذهنم انجام می شد.

تفسیرهای مختلف را می خواندم. جلسه های مختلف تفسیر

می رفتم، مثل تفسیر صبح جمعه آقای آقاعلی. تفسیر بعد از نماز مغرب و عشاء آقای احمدی... مثل یک ترازو می خواستم آیات را در ذهنم توزین کنم.

یاد گفتگوی جوان ها توی کوچه قطار افتاده بودم. خوب بعدش؟ عبارات، خوب بعدش؟ اشارات، خوب بعدش؟ لطایف، خوب بعدش؟ دقایق، خوب بعدش؟! صحبت های آقای امامی به خاطر آمدن که می گفت: «لطیفه هم مثل نور خورشید و شمع می ماند، لابد یک معنی ثابت ندارد.»

الان در مهتابی خانه آقا کاظم نشسته ام. خوشه های خرما بالای سرم از نخل آویخته است. انارهای درشت قرمز و صورتی از لابه لای برگ های سبز چشمک می زنند. تا دوردست سبزی درختان است و بعد شیب ملایم تپه ای که سوی دیگرش دریاست و پائین اتاقم یک گل تماشایی شگفت انگیز؛ ملکه شب! این گل، مثل درختچه ای، طاق ضربی زیر مهتابی طبقه دوم را پوشانده است. از کنار برگ های بلند و تابدار، شکوفه گل می جوشد. گل بسته است، درشت و آویخته. هر کدام فقط چند ساعت باز می شوند؛ پنج تا شش ساعت و چه عطری؟ جمیله، شاخه ای از این گل را به رسم یادبود، همراه خود برد.

عبارت، اشارت، لطیفه و دقیقه این گل کدام است؟ مگر انسان می تواند حتا یک گل را بشناسد؟ مثل همین گل ملکه شب؟ در کدام مقطع از عمر، عطر وجود انسان شکوفا می شود؟ در کدام مقطع از عمر، گل قلب آدم می شکوفد؟ هر کدام از این ملکه های شب وقتی باز می شوند، به اندازه قلب یک انسان است که می تپد.

هفت سال انتظار

مولانا می گوید: «قرآن به اقیانوس می ماند و هر واژه، مثل قطره ای است. مگر در هر قطره آب صاف نمی توان با چشم مسلح، هزاران باکتری دید؟ هر واژه قرآن هم سرشار از معانی متعدد است. دست کم می توان گفت که «ولی» برای هر آیه بیست و چهار هزار معنی می شناسد.»

مولانا می گوید: «کتابخانه ها انباشته از کتاب هایی است که پژوهشگران مسلمان درباره قرآن مجید نوشته اند. حتا غربی ها هم به پژوهش و نگارش درباره آیات قرآن مجید شروع کرده اند. حال اگر کسی دانش قرآنی خود را از خداوند بیاموزد، معلم او خداوند باشد، دامنه دانش و دانایی او چه گستره ای خواهد داشت؟ می دانم که درك این موضوع بسیار دشوار است.»

به قول آیه... امامی خوانساری باید بین مُدرك و مُدرك و سیله ادراك متناسبی وجود داشته باشد، والا چه نسبت خاك را با عالم پاك و به قول شیخ محمود شبستری:

به عمق ذاتش خرد برد پی اگر رسد خَس به قعر دریا
یعنی نمی توان به فهم اشارات، لطائف و دقائق قرآن راه برد.
این پرسش مثل زخمی کهنه و دردی عمیق در دلم بود. منتظر مولانا که برای افطار به منزل آقا کاظم می آمد، بودیم. خانه را آب زده بودند. خانه قدیمی که عطر چوب در و پنجره اش به مشام می رسید،

غرق یاس و محبوبه شب و کوکب و گل ناز و نیز ملکه شب بود .
 انگار گربه ها هم در انتظارند . هشت گربه سیاه مخملی ، با
 چشم های آبی و سبز و بنفش و قهوه ای روشن . مولانا می آید . در
 چارچوب در ، با عمامه سبز ، پیراهن راه راه سفید و قرمز کمرنگ و
 حیدری خاکستری ظاهر می شود . سوتک را از جیب در می آورد و
 توی آن می دمد . همگی مابعد طرف در می رویم . عصار در دست
 راست و بادیست چپ آرنج کاظم را گرفته است . پله های کوتاه
 سنگی را یکی یکی می آید . به طرف اتاق خودش راهنمایی می شود ؛
 اتاق بزرگی با دو نیمکت که روی آن پوست انداخته شده و قفسه های
 پر از کتاب های چاپ سنگی ، خطی و بعضاً جدید .

وقت افطار پرسیدم : مولانا ! وقتی نوجوان بودم ، در تفسیر
 عیاشی به این روایت برخورد کردم که قرآن عبارت و اشارت و لطائف
 و دقائق دارد . یعنی چی ؟

مولانا سکوت کرد . چشمانش برق می زد . لبخند زد :
 « عبارت » ! ؟ ریفی هندوانه سرچنگال زده بود . « عبارت این هندوانه را
 هم نمی شود فهمید ! » هندوانه را ترکی گفت : « کرپوز (... Карпоз) »
 ذهنم رفت به سال ها پیش . سال اول دوره دانشجویی در خوابگاه
 نخست وزیری دانشگاه اصفهان ، داشتم خاموشی دریای ورکور را
 می خواندم . در زدند و دو دانشجوی آذری وارد اتاق شدند .
 - لطفاً بیا اتاق ما . کار لازم داریم .

اتاق آن هاروبروی اتاق ما بود . رفتم . روی میز ، هندوانه ای را پاره
 کرده بودند . آب هندوانه هم چک چک روی میز می ریخت . یکی از آن ها
 به هندوانه اشاره کرد و پرسید : اسم این چیست ؟ مگر خربزه نیست ! ؟

گفتم: نه، هندوانه است.

مشکل آن‌ها حل شد.

مولانا داشت نگاهم می‌کرد. لبخند زد. گفت: «قُجوانی با مریدش صحبت می‌کرد. به مریدش گفت: به بالای کوه برو، تا من هم بیایم. مرید به بالای کوه رفت. غروب شد، قُجوانی نیامد. یک روز گذشت، نیامد. یک هفته گذشت، نیامد. یک ماه گذشت، نیامد. جوان هم چنان در بالای کوه در انتظار قُجوانی، شیخ خود باقی ماند. یک سال گذشت، نیامد. هفت سال گذشت. پیامبر (ص) به خواب قُجوانی آمد و به او گفت: مریدت هم چنان در بالای کوه در انتظار توست. قُجوانی بالای کوه رفت. دید جوان هیبت عجیبی پیدا کرده است. مثل درخت ایستاده، پرندگان دور و برش در پروازند و بر سرش می‌نشینند. حیوانات وحشی بر گردش می‌چرخند. مرید ذکر می‌گوید: لا اله الا الله. مثل سماع نشسته. پرندگان بسیاری در آسمان پدیدار شدند. پیامبر اسلام پدیدار شد. مرید گفت: این پرندگان، ارواح پیامبرانند. دروازه آسمان‌ها به رویم گشوده شده است.

یعنی هم اشارت‌ها را درمی‌یافت، هم لطائف را و هم دقائق را... مرید به قُجوانی گفت: اگر تو تا پایان عمر هم نمی‌آمدی، من اینجا می‌ماندم. حالا هم که آمدی پیامبر (ص) به تو گفته بیایی!»

وقت نماز شده بود. به امامت مولانا به نماز ایستادیم. در ذهنم بود که فهم اشارات و لطائف و دقائق راه دیگری دارد. راه آن از کتابخانه‌ها نمی‌گذرد. راهش پرسشگری از این و آن نیست. راهش از درون جان انسان می‌گذرد. دانش و دانایی که در دفتر یافت نمی‌شود. بشوی اوراق اگر هم در من مایی که علم عشق در دفتر نباشد

قصه‌های غریب

مولانا هر روز پس از نماز ظهر، صحبت می‌کند. همه می‌گویند «صحبت». وقتی در محراب می‌نشیند، پاهایش را که متورم است، با گزیر دراز می‌کند. کفش جوراب مانند چرمی قهوه‌ای رنگ نرم و نازکی به پا می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد. صدای ذکرش را می‌شنوم: «یا رسول الله یا سلطان الانبیاء یا رجال الله مدد». دست راست خود را به بالا می‌برد و در بالای سر نگه می‌دارد. دستانش را تکان می‌دهد. «یا رب امان، امان یا رب» و صحبت را شروع می‌کند. حاضران را کاملاً تک به تک نگاه می‌کند. اگر لازم باشد اشاره می‌کند که کی، کجا بنشیند. صحبت‌هایش همیشه نکته‌ای تازه و بدیع دارد. صاف و ساده حرف می‌زند. به زبان انگلیسی صیقل خورده، شفاف و قابل فهم. می‌گوید: «انگلیسی من، امریکایی نیست». امریکایی نیست را هم با دهان کج شده و لهجه تگزاسی می‌گوید. «ایرلندی نیست. اسکاتلندی نیست... انگلیسی من الهی است. مفاهیم به ذهن من هجوم می‌آورند. من در جستجوی کلمه هستم، که برای هر مفهومی باید کلمه مناسبی پیدا کنم؛ مثل کسی که تشنه است و منتظر باران. وقتی باران می‌بارد، او هر ظرفی که دم دستش باشد، زیر باران می‌گیرد. کلمات برای من، مثل همان ظروف است. شما به ظروف که ممکن است لبه‌اش

شکسته باشد، توجه نکنید. انگلیسی من مثل سنگ می ماند. اما شما می توانید در دل سنگ رگه هایی از طلا و فیروزه پیدا کنید».

تصویری صحبت می کند؛ مثل کتاب مقدس. کتاب های مقدس را هم با عنوان می گوید:

old testament عهد عتیق

new testament عهد جدید

last testament عهد اخیر

که مرادش از عهد اخیر قرآن مجید است. اولین بار است که می بینم کسی اینگونه سلسله کتاب های مقدس را در کنار هم مطرح می کند. در سراسر صحبت، شما بیش از آنچه که با مفاهیم سر و کار پیدا کنید، با تصاویر مواجه می شوید. متناسب با تصویر و موضوع هم اگر ضرورت داشته باشد، لحن خود را تغییر می دهد.

حال این پرسش برایم پیش آمده که این نگاه را مولانا از کجا پیدا کرده است؟

دوباره به سی و سه سال پیش پرتاب شدم. سال هایی که با مولوی آشنا شده بودم، مولانا جلال الدین بلخی یا رومی. می فهمیدم که مولانا نگاه دیگری دارد. میدان دید او چیز دیگری است. اگر شاه میداس به هر چه دست می زد، طلا می شد و البته خود سرانجام از گرسنگی مرد! برای اینکه پاره نان در دست های او تبدیل به ورقه طلا می شد، مولوی به هر چه دست می زد و به هر چه نگاه می کرد، تبدیل به شعر و تصویر و حکمت می شد. آفتاب، ماه، ستارگان، خاگ، سنگ، آب و درخت در نظر و نگاه او تبدیل به پدیده های هوشمند و هوشیار می شوند، زبان باز می کنند و راز می گویند:

با زبان سبزو با دست دراز از زبان خاگ می گویند راز
 چه کسی درخت را این گونه دیده است؟ مولوی این نگاه را
 از کجا و از که آموخته است؟ روزی داشتم داستان خدو افکندن
 عمرو بن عبدود را بر چهره علی (ع) می خواندم. در همان آغاز
 داستان، مولوی ما را به آسمان می برد. می گوید: آن فرد آب دهان
 خود را به چهره کسی انداخت که ماه در برابرش سجده می کند.
 او خدو انداخت بر رویی که ماه سجده آرد پیش او در سجده گاه
 مولوی می گوید: علی (ع) عقل و دیده را با یکدیگر آمیخته
 بود.

می گویند دیداری بین ابوعلی سینا و ابوسعید ابوالخیر انجام شد.
 پس از دیدار از ابوعلی پرسیدند: ابوسعید را چگونه دیدی؟ گفت: آنچه
 ما می دانیم، او می بیند. از ابوسعید پرسیدند: گفت آنچه ما می بینیم، او
 می داند. علی (ع) در قله ای قرار گرفته است که هم می بیند و هم
 می داند. او رازدان گنجینه خداوندی است. سرانجام گویی مولوی،
 زنده و پر نشاط، خود وارد داستان می شود و شروع به سخن گفتن با علی
 می کند و راز سربه مهری را که در جستجویش بودم، می گشاید و
 می گوید که نگاه و نظرگاه خویش را مدیون چه کسی است:

باز گودانم که این اسرار هوست زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
 صد هزاران می چشاند روح را که خبر نبود دل مجروح را
 و:

از تو بر من تافت پنهان چون کنی بی زبان چون ماه پرتومی زنی
 لیک اگر در گفت آید نور ماه شبروان را زودتر بنمود راه
 مولوی صریح و بی پرده می گوید که بارقه ای از مهر و دانایی

علی (ع)، از عقل و دیده علی (ع) بر او تافته است و او شده مولوی .
 بر مولانا ناظم حقانی بارقه کدام باران باریده است؟ او جان
 خود را در زیر کدام آبشار نور شستشو داده که این گونه درخشان و پر
 مهر و پرجذبه است؟ که دوستانش از هر گوشه عالم به دیدارش
 می شتابند و در برابر بارقه نگاه و صحبت او جان خود را تازه
 می کنند؟ دوستان او هر کدام قصه ای دارند و آشنایی آنان با مولانا
 خود قصه ای غریب است .

عبداللہ التواب

۔ داستان من؟ داستان من به سی و یک سال پیش بر می گردد .
در درون احساس می کردم که صدایی می شنوم ؛ صدایی آشنا . اما مشخصات این صدا برایم روشن نبود . مثل اینکه خانه دوستی را می شناسی ، ویژگی های خانه اش را می دانی ، اما نمی دانی از کجا باید رفت تا به آن خانه رسید . انگار خانه در افق نگاهت محو و مبهم می شود . هفده سالم بود . آمدم استانبول ، بعد رفتم ایران ، افغانستان ، بعد به هند سفر کردم . در بنارس ، در کنار گنگ در کنار «گات ها» اجساد مردگان را می سوزاندند . دست های سوخته ، چهره های سوخته ، گه گاه در بین امواج گنگ غوطه می خورد . گریختم . به خودم گفتم : نه ! صدای آشنا این نیست .

رفتم پاکستان ، پشاور ، سوات . کنار رودخانه ای بودم . یک آسیاب آبی آنجا بود . نوجوان ده - یازده ساله ای که در آسیاب کار می کرد ، کنار رودخانه به نماز ایستاده بود . صدای او ، جریان آب رودخانه ، نسیمی که می وزید ، واژه هایی که می شنیدم ، گویی یک تکان به روحم ، به قلبم داده شد . کسی قلبم را در دست گرفت و فشرد . وقتی نوجوان نمازش را تمام کرد ، به طرفش رفتم . گفتم : این چه بود می خواندی؟ من همین را می خواهم . گفت : «باید از شیخ ما بپرسی ، شیخ سعدالدین» . گفتم : من در جستجوی یک

صدای آشنا از سویس، از لوگانو تا اینجا آمده ام. این صدا چیست؟! گفت: «این صدای مسلمانی است». گفتم: می خواهم مسلمان بشوم. گفت: «بگو: بسم الله الرحمن الرحيم». گفتم. گفت: «لا اله الا الله». گفتم. گفت: «محمد رسول الله». گفتم. گفت: «خیلی خوب تو مسلمان شدی!» در قلبم احساس روشنی و سبکی و پرواز می کردم. آن صدای آشنا در قلبم پیچیده بود. می خواستم از کنار رودخانه تا آخرین نقطه ای که رود می رفت، بروم. می خواستم تا خورشید پرواز کنم...

حالا چشم های عبدالتواب خیس اشک است.

کاظم به فارسی گفت: از کجا تا کجا آمده! تمام بدنش خالکوبی است. اهل هزار فرقه بوده است...

جبه بنفش پر رنگ، عمامه ارغوانی خوشرنگ، چشم های سبز خیس اشک و عبدالتواب که با دست هایش هم حرف می زند.

- نقطه ای که آن جوان برای نماز ایستاده بود، رودخانه به چند شاخه تقسیم می شد. باریکه هایی مثلثی شکل در میان آب مثل جزیره هایی کوچک وجود داشت؛ مثل سجاده ای بزرگ در میان آب. توجوان داشت نماز عصر می خواند. صدای رود، تابش طلوع آفتاب بر چهره اش، چشمانش که گاه بسته و گاه باز بود و صدایش... چه صدایی داشت! مثل مخمل، نرم و پر لطف و درخشنده... در نزدیکی منطقه کوهستانی سوات بودم.

احساس سبکی می کردم. مثل کلمه طیبه که به آسمان می رود، به طرف خدا می رود. همان که قرآن می گوید: «الیه یصعد الکلم الطیب...»

صدای نماز و آوای بسم الله چقدر برایم آشنا بود. انگار این کلمات را با قلبم می شنیدم و نه با گوشم. طنین این کلمات در قلبم، در سینه ام می پیچید.

گویی همه عمر من، مثل حلقه هایی بهم پیوسته بود؛ مثل رشته ای از زمین تا آسمان. می خواستم صدایی بشنوم. صدایی که در درونم آشنا بود، اما می بایست این صدا را در بیرون پیدا کنم. به نقطه ای برسم که صدای درون و بیرون به هم پیوندند. تا زندگی، وجود و هویتم معنی پیدا کند. صدای نماز را که شنیدم، دیدم همان صدای آشناست.

بعداً مولانا گفت: «سال ها پیش، نه ده ها سال پیش، نه صدها سال پیش... نه هزاران سال پیش، در آن دور دست های تاریخ، خدا با ما صحبت کرد. ما با خدا حرف زدیم، با خدا پیمان بستیم. زندگی ما یادآوری همان پیمان است. کار پیامبران هم یادآوری است. به ما می گویند: یادت هست؟ برادر خاطرت هست؟ خداوند به پیامبر اسلام می گوید: کار تو فقط یادآوری است. زندگی ما در واقع به یادآوردن یک خاطره ازلی است... باید مراقب باشیم در این شلوغ بازار دنیا گم نشویم. دنبال نشانه ها بگردیم. گاه نشانه ای در برابر ما ظاهر می شود. باید بدانیم این نشانه چگونه ما را به نشانه بعدی می رساند. مثل کنیزك در داستان «پادشاه و کنیزك» مثنوی که برای پادشاه یک نشانه بود. نشانه ای که پادشاه را در گام بعد به طیبیان، به طیب الهی و سرانجام به خدا رساند و شاه گفت:

گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیک کار از کار خیزد در جهان در حلقه اول نشانه هایی است که در قلمرو ماده و غریزه آدم را

خرسند می کند و بعد نشانه هایی که آدم را به عالم معنویت و روح می رساند و اوج می دهد».

نگاهم به دست های عبدالتواب بود، مثل دو بال پرنده، پرنده ای با بال های بلند، بال های فیروزه ای؛ مثل آذرباد. این بال ها عبدالتواب را تا چه اوجی رسانده اند؟

گفتم: عبدالتواب بیا یک بار دیگر به همان نقطه که صدا را شنیدی، برویم.

عبدالتواب که نام دیگرش محمد یوسف است و نام همسرش زلیخا، انگار رؤیایی را به یاد می آورد که زندگی او در این سال ها، تحقق همان رؤیا بوده است.

گفت: برویم! می رویم پیشاور، از پیشاور به نوشهر، از آنجا به ملکان، به مرکز سوات، به پارین، به مدین، می رسم به کلام در مدین. رودخانه همانجا بود...

حالا انگار همان رودخانه از قلب عبدالتواب در حال جوشش است. برق رودخانه را می شود در آینه چشمان سبز و زلال و درخشان عبدالتواب دید و تیز برق اشک را در چشمان زلیخا و حلقه های دود سیگار آقا کاظم و نسیم که در لابلای درخت گردو پیچیده و... خرماهای تازه رس زرد کمرنگ یا قهوه ای روشن که از چتر خوشه های خرما روی سنگفرش حیاط می افتد و هدایه، زن آفاکاظم، که ساخت چهره اش همان آرامش مریم مقدس را دارد، به دوردست ها نگاه می کند.

و من دارم فکر می کنم که عبدالتواب چگونه از عبارت، از صورت پدیده ها گذشته و زبان اشاره را دریافته است و صدای حافظ

است کہ در ذہنم ، در سینہ ام می پیچد :
آن کس است اہل بشارت کہ اشارت داند

نکتہ ہا ہست بسی محرم اسرار کجاست ؟
پس اگر از عبارت بگذریم ، بہ اشارت می رسیم . محرم راز
می شویم .

حالا دارم فکر می کنم کہ ہمہٴ جہان اشارہ است . در ہر چیزی
اشارہ ای وجود دارد :

و فی کل شیء لہ آیہ تدل علی انہ واحد
ہمہ پدیدہ ہا فریاد می زنند ، کہ آن ہا یک اشارہ اند . اشارہ بہ
خداوند کہ یکی است . ہمہ عبارت ہای قرآن اشارہ اند ، آیہ اند . قرآن
ہم یعنی خواندن ؛ خواندن این اشارہ ہا .

آقا کاظم

چشمان سیاه و شرقی آقا کاظم در پس پرده ای از دود سیگار محو به نظر می رسید. کلاه مخمل خاکستریش کهنه شده، انگار ساییدگی پیدا کرده است. آقا کاظم همیشه دوست دارد خودش را کوچکترین و کمترین نشان بدهد. در یک کلام می توان گفت آقا کاظم انسان غریبی است؛ به تمام معنا یک پدیده است.

بچه جنوب تهران و محله دخانیات، انقلاب که پیروز شد، عضو کمیته دخانیات می شود؛ کمیته ای که رئیس آن عباس پرنفس است.

- وقتی فوتبال بازی می کردیم، عباس پرنفس از اول تا آخر با سرعت می دوید. خستگی سرش نمی شد. علاوه بر آن در میانه بازی هم یک شیشه آبجوی شمس می خورد. شیشه را توی دست می گرفت، پا به توپ یا دنبال توپ می دوید. آبجو را توی دهانش خالی می کرد. دهانش کف می کرد. با زبان، لب هایش را می لیسید و می دوید. کنار زمین فوتبال، که در واقع یک تکه زمین پر از خاک و خل بود، یک نانوائی بربری قرار داشت که شاطرش صاحب یک موتور گازی با صدای پرپر و فرفر عجیب بود. انگار وقتی صدا می کرد، محله می لرزید. عباس پرنفس چند بار با شاطر غلام دعوايش شد که باید موقع بازی صدای موتورش را در نیاورد. او هم نمی توانست. بالاخره رفت و آمد داشت. گاهی پمزش می آمد، موتورش را

می گرفت و این سو و آن سو می برد. انقلاب که پیروز شد، عباس پرنفس که آن روزها ریش گذاشته بود، یک تسبیح شاه مقصود در سر انگشتان می گرداند. یک انگشتر عقیق قرمز جگری، به انگشت وسطی دست راست و یک انگشتر فیروزه بابا قوری به انگشت کوچک دست چپ کرده بود. رفته بود توی کمیته. اولین اقدام انقلابی عباس پرنفس این بود که موتور شاطر غلام را به نفع کمیته مصادره کرد. بعد هم موتور گم شد. بعداً بچه ها دیدند که پسر خاله اش سوار موتور می شد و همه جا هم می گفت که از عباس پرنفس خریده است.

خانه های مصادره ای افسران ارشد ارتش را حفاظت می کردیم. عباس پرنفس گفت: «مراقبت کنید حتا یک جفت کفش هم از این خانه ها نباید خارج بشود. این ها مال بیت المال است...» بعداً هی عباس پرنفس عده ای را می فرستاد که شب و نصف شب چیزهایی را ببرند. فرش و وسائل خانه و... گفتم: حاج عباس آقا، این ها کی هستند که می آیند جنس می برند؟ گفت: «غریبه نیست، خودی است». گفتم: مگر نگفتی یک جفت کفش هم نباید خارج بشود؟ خندید. چشمانش برق زد و گفت: «چرا پسر خوب. هنوز هم می گویم. تو محکم مواظب کفش ها باش، نگذار حتا یک جفت کفش خارج بشود، بقیه اش یا من...»

آقا کاظم که مثل بلور صیقل خورده است، احساس می کند دچار نفس تنگی شده است. از کمیته می بُرد و به سازمان مجاهدین می پیوندد. از آن ها هم می برد و سرانجام از کشور خارج شده، به آلمان می رود. گویی، حدیث حال او این شعر بود:

من به هر جمعیتی نالان شدم جفت بد حالان و خوش حالان شدم
از هر جمعیتی سر در می آورد. سرگردان، پرسه زن در
دانشگاه و کوچه - خیابان های فرانکفورت.

در هامبورگ گذرم به جلسات روانشناسی خانمی افتاد. من
تنها مرد جلسه او بودم. گونه ای رابطه با روح یا عاطفه انسان برقرار
می کرد. یک روز گفت: «برو فلان خیابان، یک کتابفروشی هست.
داخل کتابفروشی که رفتی، دست چپ، آخرین قفسه، ردیف بالا،
اولین کتاب دست راست را بگیر و بخوان». من هم رفتم. به داخل
کتابفروشی رفتم. ویرم گرفت یا دنگم گرفت که بر عکس نصیحت
خانم عمل کنم. رفتم توی کتابخانه، دست راست، اولین قفسه، ردیف
پایین، اولین کتاب دست چپ را برداشتم. کتاب به زبان آلمانی بود:
«چگونه می توان صوفی بود؟» کتاب را ورق زدم. یک عکس داخل
کتاب بود. عکس یک ملا، ملایی که می خندید. تا آن زمان ندیده
بودم ملایی بخندد. حرکت دستش هم یک جوری بود. ببین! همین
عکس بود! یک عکس سیاه و سفید، عکس مولانا؛ با چشم های پر از
خنده، چهره گشاده، پیشانی بلند، و حرکت دست که انگار از آدم
می پرسد: کجا می روی؟ و یا اینکه چرا پیش من نمی آیی؟ عکس را
که دیدم، احساس کردم این عکس را می شناسم. از صاحب
کتابفروشی پرسیدم: شما این فرد را می شناسی؟ گفت: «نه». تا یک
سال از همه سؤال می کردم. یک بار در یک نشریه محلی هامبورگ
خبر برگزاری یک جلسه صوفیان را خواندم. رفتم. آنجا یک مرد ترك
را دیدم. از او درباره صاحب عکس پرسیدم. گفت: «او را
می شناسم. شیخ ناظم افندی است. ماه رمضان می آید لندن، پکام

صحبت می کند ...»

موهایم بلند بود، تا سرشانه. گوشواره هم گوشم بود. همان که بچگی ها به آن می گفتیم «حیدری» خیلی با حال بود. نه؟
گفتم: آره.

گفت: چی با حال بود؟

گفتم: حیدری!

کاظم با صدای بلند خندید و گفت: نه، خودم را می گویم. خیلی با حال بودم. رفتم لندن، پکام. مولانا را دیدم. خودش بود. همان چشم ها... همان دست ها... انگلیسی صحبت می کرد. انگلیسی من هم خیلی خوب، که چه عرض کنم، اصلاً خوب نبود. اما انگار حرف های مولانا را می فهمیدم. ناسلامتی دوازده کلام درس خوانده بودم و شش سال انگلیسی. بعد از شش سال هم گلی به جمال کلاس و معلم و مدرسه، نه می توانستم یک کلمه انگلیسی حرف بزنم، نه می توانستم یک جمله درست بخوانم. اما حرف مولانا یادم ماند. همان جلسه اول می گفت: «آدم با کتاب نمی فهمد. با عمل می فهمد». می گفت: «اصحاب پیامبر نشسته بودند دور و برش. یک نفر، ظرفی پر از عسل آورد و به پیامبر هدیه داد. پیامبر از تک تک اصحاب از محتوای ظرف پرسید، از ابوبکر صدیق، از فاروق عمر، از ... همه گفتند عسل است. از علی پرسید. علی شیشه عسل را برداشت، با سر انگشت مقداری عسل از شیشه به دهان گذاشت. آنگاه گفت: عسل است. پیامبر گفت: این درست است. دیگران گفتند: ما هم گفتیم عسل است. پیامبر گفت: درست است. ولی علی چشید و پاسخ داد. «من لم یذق لم یدرک» تا انسان مزه اش

را نچشد، نمی فهمد، درك نمی کند...»

آقا کاظم گفت: حلوای تن تنانی، تا نخوری ندانی...

یاد داستان پروانه های عطار افتادم. درباره شمع صحبت می کردند. هر کدام درباره شمع، درباره روشنایی و درباره گرمی شعله اش سخن می گفتند. پروانه ای رفت و روی شعله شمع نشست و آن را شناخت. هر چند دیگر زبانی برای توضیح نداشت.

— یک سال گشته بودم. کتاب دستم بود و عکس هم روی کتاب. آن خانم روانشناس گفت: «کاظم تو دیگر به جلسه ما نیا. یک نفر با قدرت و جاذبه بیشتر تو را صید کرده است. برو، خوشا به حالت». دیگر هر سال یا من به لندن می آمدم، یا مولانا به آلمان می آمد. من هم گاهی به لفکه می آمدم. یک بار، پنج سال پیش به لفکه آمدم، برای اینکه پنج روز بمانم. حالا پنج سال است اینجا هستم. الحمدلله، کجا بروم، بهتر از اینجا؟ اینجا بهشت است...

صدای سوت آمد. آمدم جلو در. گربه های سیاه هم روی پله ها جمع بودند. مولانا بود؛ با عمامه سبز و گل های رُز قرمز و صورتی لای عمامه. او پنجشنبه ها روزه می گیرد. برای افطار به خانه کاظم می آید. یک حمام قدیمی اقلأ صد ساله در گوشه باغ است؛ حمامی با سقف خمیده کوتاه و حوضچه ای که کاظم با آتش هیزم گرمش می کند.

سامیه

مولانا می گوید: «سامیه جزء رجال است!» سامیه لبنانی است، متخصص دکوراسیون، درس خوانده در بهترین دانشگاه های اروپا و کانادا... صاحب خانه ای بزرگ و زیبا در بیروت با دکوراسیونی که خودش خبره آن است تا به همه نشان دهد که از کوزه شکسته آب نمی خورد. زندگی او پر از امید، شادی، رفاه، سفر و سرشار از حضور دوستان و صدای پرطنین خنده های شادمانه آنهاست. اما سامیه می داند که در پس پرده آنچه که دارد، یک گمشده نیز هست؛ گمشده ای که «یدرك ولا یوصف». گمشده ای که می تواند به زندگی او، به خانه او، معنی بدهد. او خود را مثل حروفی حس می کند که در جای خود ننشسته اند. همانگونه که وقتی پنج حرف س، الف، میم، ی، ه در جای خود می نشینند، می شوند «سامیه» که در گوش انسان طنین آشنایی دارد، اما اگر این حروف جابه جا شوند، بی معنی می شوند مثل سمیاه، هیماس و...

می گوید: وقتی مولانا را دیدم، احساس کردم همان صدای آشناست. همان گمشده من است. چند بار دیدار ما تازه شد، تا سرانجام آدم اینجا. مسئول خوابگاه خواهران هستم. مهم این است که هر روز و هر شب مولانا را می بینم. به نگاهی هم خرسندم... پیداست سامیه از هر چه داشته، صرف نظر کرده، تا معنی را

پیدا کند ...

کاظم می گوید: اینجا سامیه و احمد و ... کار روح می کنند.

- کار روح؟

- خوب آره. ماها همیشه خدا، کار جسم می کنیم. به کوچه و بازار می رویم، خورد و خوراک می خریم، لباس می خریم، ماشین می خریم ... همه اش کار جسم است. با دوستانمان درباره خانه و ماشین و ... صحبت می کنیم. اینها همه کار جسم است. روزها و سالها می گذرد، ممکن است اصلاً آدم به یادش نیاید که روحی هم دارد. روح لاغر و مردنی و جسم چاق و چله که راه و جا را بر روح تنگ کرده است.

می دانی سامیه چی می گفت؟ می گفت: «وقتی قسم سرکشی می کند، سرکوفت می زند که دیدی چه خانه ای داشتی؟ چه دکوراسیونی؟ چه غذاهایی؟ چه آمد و رفت هایی؟ می گویم هوای هندوستان کردی؟ می خواهی معنی یافته را در نظرم بد جلوه دهی؟ الان حسابت را می رسم. تلفن را بر می دارم. به خانمی که قرار است بیاید و پله ها را تمیز کند و توالت را بشوید و ... می گویم: سوسن لازم نیست بیایی. امروز من خودم کارها را انجام می دهم. او هم می فهمد که وقتی می گویم خودم کارها را انجام می دهم، یعنی قسم سرکشی کرده است و می خواهم به آن دهنه بزنم. می روم شروع می کنم به شستن توالت ها».

سامیه می گوید: داشتم دستشویی ها را می شستم. یکی از مهمان ها آمد برود توالت. راستش را بخواهید اصلاً از او خوشم نیامد. می دانید! هنوز ترسیده بود، شروع کرد درباره دموکراسی

صحبت کردن، و اینکه روش مولانا دموکراتیک نیست و ... می گفت یک مغازه بزرگ جواهر فروشی در آتالیا دارد. هفت قلم هم آرایش کرده بود، تند و تیز و همه رنگ. حالا این خانم با این وضعیت و آن صحبت های دموکراتیک، وارد توالی شد که من حسابی شسته بودم، دندان هایم را روی هم فشار دادم. کمترین صدایی مثل پتک توی سرم می خورد. به خودم گفتم: «حالا بچش! خانه بزرگ و دکوراسیون و غذاهای رنگارنگ می خواهی؟» توالی را شستم. احساس کردم نفسم، مثل یک گنجشک زخمی، گوشه ای کز کرده است ... لبخند زدم. چهره مولانا و چشمان درخشانش که سرشار از مهر بود، در برابرم پدیدار شد.

سامیه ادامه می دهد: مولانا همیشه می گوید: «به نفس و به قلبت نگاه کن. قلبت می خواهد تو پرواز کنی و نفس می خواهد تو را توی قفس بیندازد. احساس خستگی، خفگی و فروافتادگی خواهی کرد. البته باید مراقب باشی در دام شیرین کاری های لحظه ای نفس نیفتی. همان که قرآن می گوید «تسویل». برادران یوسف، چرا بی خواهند یوسف را بکشند؟ چطور دلشان آمد نوجوانی را که مثل فتاب می تابید، توی تاریکی چاه پرتاب کنند؟ لابد فکر می کردند، نار خوبی می کنند. کار قلب مثل از توی چاه بالا آمدن است. هرگامی که به بالا می آیی، هوا سبک تر و افق نگاهت روشن تر می شود». نفس می گفت: می بینی داری چه کار می کنی؟ داری توالی تمیز می کنی. با فرچه داری کف توالی را می شویی. قلبم می گفت: بشوی. این شستشو، شستشوی نفس تو هم هست، که بویناک شده است. دریغ ... که کسی به این گفتگوها گوش نمی کند.

حالا ملکه شب گلبرگ های سپیدش باز شده و عطر جادویی آن فضا را پر کرده است . زاویه نگاهم از کنار قامت بلند نخل به افق دوردستی کشیده شده است که در آنجا می توان در متن آسمان ، گردِ سپدرنگِ شیری راه شیری را هم دید .

این انسان ها هر کدام خود قصه ای هستند . خود افسانه ای هستند . افسانه گویند و خود افسانه شده اند :
«پس مرا کافسانه گشتستم بخوان .»

احمد انگلیسی

نه! دیگر ساده تر از این نمی شود. دیگر نمی شود از احمد انگلیسی ساده تر زندگی کرد.

- پانزده سال است اینجا هستم. سال ها آب و برق نداشتم... سال ها گذشت.

گفتم: احمد از مولانا بگو.

احمد، آداب ویژه خود را دارد. انگار دوست ندارد آفتابی بشود. همیشه از حاشیه حرکت می کند. در بازارچه مرکزی لفکه یک دکان قدیمی است. دکان مال احمد است. جبه و حیدری و پیراهن سستی و کلاه و عمامه و... می فروشد. کاربلیط هواپیمای مهمانان و مریدان را هم سامان می دهد.

خانه اش تکه ای از یک باغ است. باغی خام، با درختان پرتقال و ماندارین. انگار خانه اش، اتاقکی است که باغبانی به عنوان سرپناه برای ساعتی یا ساعاتی ساخته است.

- بگو. احمد از مولانا بگو.

- نمی دانم چه چیزی باید گفت؟ من که پانزده سال است اینجا

هستم، هرچه بیشتر می مانم، صحبت از مولانا برایم سخت تر می شود. انگار نسبتی هست بین بیشتر ماندن و بیشتر شناختن و کمتر حرف زدن. شاید تو که می خواهی اربعینی در اینجا بمانی بتوانی بیشتر

حرف بزنی! ...

کف اتاق احمد، یک گلیم پنبه‌ای سفید پهن شده است. مقداری کتاب در طاقچه‌ها و گوشه و کنار اتاق بود.

ریش احمد بلند شده ... دوفاق شده ... کاظم ریش را با هر دو پنجه گرفت. هر فاق را به طرف یک گوش بالا برد و خماند؛ مثل برخی نظامی‌های اسپانیولی قرون میانه. چشمان احمد برق می‌زد، بدون کوچکترین واکنشی.

احساسم این است که خیلی مسائل در ذهن و دل او حل شده است.

- بین مولانا یک جور دیگری نگاه می‌کند. صحبت امروز او را در نظر بگیر.

می‌گفت: «دیروز ما در دنیای خیال و تصویر ناپدید شده است. از دیروزمان، از یک ساعت پیش خود چه دریافتی داریم؟ آنچه در روزنامه‌ها می‌بینیم، دیروز نیست. روزنامه که مثنی کلمه است بر روی کاغذ. آنچه هم در ذهن خودمان بازسازی می‌کنیم که آمیخته رؤیا و خیال است».

در همان صحبت، مولانا روبه من کرد و گفت: سید! ابن عربی می‌گوید:

«الحمد لله الذی خلق الخلق من عدم فاعلمه». ما کاروانی از وجود هستیم. از عدم بر آمده ایم و به سوی عدم می‌رویم ...

در ذهن من تعبیر مولانای بلخ می‌درخشد:

از عدم‌ها سوی هستی هر زمان هست یارب کاروان در کاروان
و در زبان مولانا حقانی همان کاروان‌ها حالا از سوی هستی به

سمت عدم باز می گردند . در این گذر کاروان هستی ، از نیستی به هستی و از هستی به نیستی ، ما در کجا قرار داریم ؟

احمد و کاظم یک ویژگی مشترک دارند ؛ البته غیر از ایرانی بودن . احمد و کاظم نه از رومند و نه از زنگ ، که بی رنگ بی رنگند . صاف و زلال مثل جوشش جویباری در دامنه دشت . لا به لای سبزه های وحشی که گاه مرغان از آن جرعه ای می نوشند و آواز می خوانند . جویباری که سایه سرو و سبزه در آن می افتد و مهتاب آنرا چراغان می کند . عمری بایست تا انسان جان و دلش صیقل بخورد . تا به این درجه از آزادگی و بی رنگی و درخشندگی برسد .

احمد پدرش ایرانی است و مادرش انگلیسی ، می گوید نیمه اول و بالایش ایرانی است . گرچه او هیچوقت نتوانسته با پدرش که گرایش دینی نداشته است رابطه ای خوب ، دوستانه و یا حتی محترمانه پیدا کند . فکر می کردم که احمد و عبدالتواب و عبدالغنی و سلیم چه راه درازی آمده اند ؟

پروفسور سلیم

- من؟ من در بالای یک برج عاج زندگی می کردم. مست خیال های خودم بودم. همیشه فکر می کردم خیلی چیز می دانم. همه چیز می دانم. از آن بالای برج، آدم ها را کوچک می دیدم. وقتی کسی حرف می زد، توی ذهنم هزار و یک جور اشکال ازش می گرفتم. اشکال لغتی و مفهومی و گرامری... بی اختیار لبخند می زدم که بیچاره بیسواد است. دور و برم هم آدم هایی بودند که نه من زبان آن ها را می فهمیدم و نه آن ها زبان مرا. اصلاً وقتی اشاره می کردم به فلسفه زبان، وقتی از سوسور و ویتگنشتاین نام می بردم، انگار از انسان های نشاندرتال حرف می زدم. نشاندرتال را هم نمی فهمیدند...

بیست سال پیش بود. اولین بار در پکام، مولانا را در لندن دیدم. از سادگی حرف هایش خوشم آمد. یک نوع سادگی که عمیق و جذاب بود؛ مثل آب. گفت: «انسان باید مثل آب باشد، نرم و روان، توی جوی ها بگردد. درختان، گل ها و حتا علف های وحشی را سیراب کند. کودکی بتواند با دستان کوچکش مستی آب بردارد. به صورتش بزند. قطرات آب از مژه هایش بچکد. جرعه ای آب بنوشد... اما اگر آب سفت و سخت شد، یخ بست، دیگر نمی شود با سرانگشت هم آن را لمس کرد. دیگر نمی شود به آن نزدیک شد. مثل

آب باشید، نرم و روان و فایده‌رسان. نه مثل یخ، بسته و سرد. می‌دانید آب وقتی خودش را زندانی می‌کند، یخ می‌بندد. یخ زندان آب است. آدم‌ها هم گاهی خودشان را زندان می‌کنند. زندانی بزرگ شمردن خود و کوچک شمردن دیگران. اینکه خداوند به پیامبر می‌گوید اگر فظ و غلیظ القلب باشی انسان‌ها از دور و برت فرار می‌کنند، همین است دیگر. فظ و غلیظ القلب یعنی انسانی که یخ می‌بندد. دیگر نمی‌شود به او نزدیک شد. همه می‌گریزند».

دیدم حرف‌های مولانا چقدر آشناست. بر من مثل نسیمی وزیده بود. چند سال پیش آمدم لفکه. مطابق عادت از فلسفه زبان صحبت کردم. از ویتگنشتاین و سوسور و... مولانا به حرف‌هایم گوش کرد. پرسید:

- چند وقت می‌خواهی در لفکه بمانی؟

- دوسه هفته.

- خیلی خوب. در این مدت کتاب نخوان.

- کتاب نخوانم؟!

- نه، برو توی باغ کار کن.

مولانا کاظم را صدا کرد و گفت: «کاظم، پروفسور را ببر توی باغ. یک بیل خوب هم دستش بده. این پروفسور قدش بلند است. یک بیل دسته کوتاه به او بده تا قدری خم بشود و از آن بالا بیاید پایین!» البته این حرف‌ها را مولانا به ترکی به کاظم گفته بود. کاظم بعداً خودش برایم گفت. وقتی وارد باغ شدیم، زمین در بعضی جاها گل و شل بود. مراقبت می‌کردم که کفشم گلی نشود. کاظم گفت: «پروفسور بی‌خیال کفش‌ها! امروز جوی را لایروبی

می کنیم، تا آب خوب جریان پیدا کند. از وسط جوی گل و سنگ را به کناره جوی می آوریم. با پشت بیل صاف و محکم می کنیم». گل و آب توی کفشم رفت. کاظم گفت: «پروفسور کفش‌ها را ول کن! به جوی نگاه کن ...»

به جوی نگاه کردم. تصویر علف‌های کناره جوی توی آب افتاده بود و نیز تصویر سرشاخه درختان پرتقال و ماندارین و انار. می شد قرمزی یا رنگ صورتی انار را توی جوی دید و نیز سبزی ماندارین‌ها و گاه زردی و رنگ قهوه‌ای سوخته خرماها را ... احساس کردم دارم دقیق‌تر از همیشه به آب، به برگ‌ها و به درخت‌ها نگاه می کنم. چانه‌ام را روی هر دو دستم که بر دسته بیل تکیه داده بودم، گذاشتم. نگاهم از لای درخت‌ها که برق شعاع آفتاب در آن‌ها افتاده بود، تا افق کشیده می شد. از شیب ملایم تپه‌ای می گذشت؛ تپه‌ای که ارغوانی و نارنجی و سبز روشن و قهوه‌ای کمرنگ بود. احساس کردم که انگار دارم رنگ‌ها را برای اولین بار می بینم. نگاهم توی جوی آب افتاد. سبحان الله. مثل آینه بود. خودم را دیدم. حتی برق اشک را در چشمان خودم در جوی آب دیدم. داشتم گریه می کردم. اصلاً انگار جوی آب، جریان اشک خود من بود، جریان اشک خداوند بود. می دانی! من زندانی بودم، زندانی واژه‌ها، زندانی کتاب‌ها. این کتاب‌ها هر کدام مثل تکه‌ای از دیوار، زندان من بود. مولانا مرا از توی زندان بیرون آورد. گفت: «پروفسور حالا برو تا عکس روح خودت را ببینی».

با تعجب پرسیدم: عکس روح؟!؟

مولانا در پاسخ گفت: «بله، عکس روح! معمولاً آدم‌ها

عکس جسم خودشان را می گیرند و می بینند. کار عکاس ها هم این است که عکس را زیباتر از صاحب عکس در بیاورند. عکس را روتوش می کنند.

حالاتوبیا. یک عکس برهنه از روح بگیر. بین می پسندی؟!
 سلیم مکئی کرد و ادامه داد: همین طور که داشتم در جوی آب نگاه می کردم، احساس کردم که گویی دارم عکس روح خودم را می بینم. عکس یک زندانی که از توی تاریکی و از لابلای میله ها به افق روشن نگاه می کند. گریه ام گرفت. نمی دانم چقدر طول کشید. ساعتی یا ساعت هایی که در همان حال داشتم توی جوی آب و به افق نگاه می کردم. در این میانه، یعنی پیوند جوی آب و افق، که انگار جوی آب تا افق ادامه پیدا می کرد و در آنجا جوی در دریای نور آسمان غرق می شد، چشمان مولانا را دیدم؛ سبز و آبی و خاکستری؛ چشمانش سرشار از خنده بود. می گفت:

- «دیدنی گفتم پروفسور کتاب نخوان!»

با آهنگ کلام کاظم، به همان سادگی گفت: «ویتگنشتاین را ولش!»

ویتگنشتاین را هم با لهجه امریکایی کج و کوله تلفظ کرد.
 بین! واقعیت این بود که نمی دانستم دنبال چی هستم. هی خودم را مشغول می کردم. با الفاظ بازی می کردم. در شبکه ای خودم را اسیر کرده بودم، مثل تار عنکبوت، مثل وقتی عنکبوت خودش درون تارش اسیر می شود. می گویند عنکبوت وقتی پیر و مریض می شود، در تار خودش می افتد. متها می بیند و می فهمد که در تار افتاده است. مشکل من این بود که در تار افتاده بودم، ولی

خیال می کردم دارم پرواز می کنم . این دیگر جهل مرکب است .
 مولانا بال های مرا باز کرد . مرا در برابر جوی آب و افق قرار داد . در برابر تصویر خودم ، در جوی آب . می دانی ...
 سلیم مکث کرد ... چشمانش دوردست ها را می کاوید ...
 دستم را گرفت و فشرد .

- می دانی ؟ من سرطان پیشرفته دارم . من از دیدن مولانا همیشه هراس داشتم . مولانا گفت : «بین سلیم . این سرطان مثل یک ببر است که در سینه ات خانه کرده . یک دفعه سر بر می دارد . مثل برق و باد همه جا را می درد و تمام می کند . با او دوست شو . رام می شود . اراده تو می تواند دنباله اراده خداوند باشد ... » چه کسی باور می کند ؟ من ده سال است که دارم با این ببر خفته سر می کنم . دیگر نه من هراس دارم و نه ببر سر بر می دارد . به مولانا گفتم : یک ببر رام در سینه دارم . لبخند زد . گفت : «بله سلیم . مثل پلنگ رام قاضی زمان سلطان محمد فاتح . سلطان گفته بود مسجدی بزرگتر از کلیسای ایاصوفیا بسازند . مسجد را ساختند . سلطان وقتی مسجد را دید ، متوجه شد که بزرگتر از ایاصوفیا نیست . بر معمار خشم گرفت . دستور داد انگشتان دست معمار را قطع کنند . قطع کردند . معمار پیش قاضی شکایت برد . قاضی سلطان را احضار کرد . وقتی محاکمه انجام شد ، قاضی حکم داد که باید دست سلطان قطع شود . معمار به گریه افتاد و گفت که راضی به قطع دست سلطان نیست . قاضی حکم کرد که سلطان باید رضایت معمار را جلب کند و ملکی در اختیار او قرار بدهد که تا پایان عمر گذران زندگی کند . سلطان ، روبه قاضی ، از استدلال و شجاعت او تعریف کرد و گفت : اگر غیر

از این حکم می کردی و می خواستی عدالت را نادیده بگیری، با این شمشیر تو را مجازات می کردم. قاضی سکوت کرده بود. پال جبه اش را به کناری زد. یک پلنگ سیاه سرش را بیرون آورد و با چشمان مهیب به سلطان نگاه کرد.

مولانا گفت: «سلیم! رام کردن پلنگ یا بیر کار سختی است. دیده ای اقیانوس صدف هایی را که خالی است، به ساحل پرتاب می کند. اما مروارید را پرتاب نمی کند. باید غواص ها به عمق آب بروند تا بتوانند مرواریدی صید کنند. اگر مروارید آسان یاب بود و به ساحل پرتاب می شد، ارزش آن مثل صدف بود.

مراقب باش ساعات شبانه روزت صرف بازی با صدف ها در حاشیه اقیانوس نشود. برو... در عمق آب... برو... مروارید صید کن... وقتی می خواهی برای صید به عمق بروی باید لباس هایت را بیرون بیاوری... این الفاظ مثل تکه سنگ هایی توی جیب پالتوی پشمی است. همه را به کناری بینداز و برو توی آب، گرم و سبک، مثل خود آب! اگر بسته و منجمد بمانی، متوقف می شوی.

سلیم!

مراقب باش. آنچه تو بدان احتیاج داری، حکمت است نه دانش. اینکه مغزت پر از مطالب کتاب ها بشود، بارت سنگین بشود، بشوی «حمار یحمل اسفارا» چه سودی دارد؟ «سعادت کبری» در حکمت است، پل زدن بین دل و مغز. آن نقطه ای که دل و مغز انسان، به هم می رسند. نقطه اتصال عشق و عقل، آنجا حکمت است. این «راز سعادت کبری» است...»

جبرئیل

- داستان من؟

جبرئیل در چشمانم نگاه کرد. چشمانش غرق اشک شد و من در ذهنم درخشید:

یکی داستان است پر آب چشم.

اما در این داستان، جبرئیل به دست خود، جبرئیل را قربانی می‌کند. «فاقتلوا انفسکم» نه اینکه دیگران را بکشید، نفس خود را بکشید... نفس بی‌مهارى که از خون سیر نمی‌شود.

سکوت بود و سکوت و چشمان سرشار از اشک جبرئیل...

- هیچ وقت یادم نمی‌رود. آن روز غروب، در صحن دانشگاه بلموند طرابلس داشتم با پدر خضر قدم می‌زدم. هوا بوی بهار نارنج می‌داد. در چشم اندازم درخت‌های زیتون بود و یک درخت سدر تنها.

پدر خضر گفت: «جبرئیل، دین ما مسیحیت است. ما مسیحی هستیم، اما فرهنگ ما اسلامی است و زبانمان عربی». در چشمانم با دقت و عمیق نگاه کرد و گفت: «تا به حال قرآن را با دقت خوانده‌ای؟ دیده‌ای چه پر لطف از مسیح و مریم و یحیی و زکریا صحبت می‌کند؟ من که هر وقت سوره مریم را می‌خوانم، اشکم جاری می‌شود. وقتی صدای گریه‌ام بلند می‌شود،

دخترم می گوید: مامان، بابا دارد سوره مریم را می خواند. اسم همسر مریم است، اسم دخترم هم مریم است».

پدر خضر گفت: «جبرئیل! هر وقت عصر جدید می خوانی، آیاتی از قرآن را هم بخوان.

می دانی جبرئیل! دیشب خواب به چشمانم نمی آمد. همه شب تا صبح داشتم به این آیات قرآن مجید فکر می کردم:

«انا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین ...»

بین پیامبر اسلام چه جور حرف می زند؟ مثل یک دوست صمیمی، نرم و راحت. می گوید بالاخره یکی از ما در نهایت بر راه راست خواهیم بود. بعد می گوید: بیا از سابقه بد من نپرس، من هم از سابقه تو نمی پرسم. سرانجام در روز قیامت تکلیف روشن می شود ...»

جبرئیل گفت: دیگر بقیه صحبت پدر خضر را نمی شنیدم. این آیه در ذهنم حک شده بود. انا او ایاکم ... مثل موج این آیه در دریای ذهنم می جوشید و در ساحل پیشانیم قرار می گرفت. دوباره و دوباره ... پیشانیم عرق کرد. داشتم دور دست ها را نگاه می کردم.

پدر خضر گفت: «جبرئیل خوبی؟!»

نگاهش کردم و گفتم: نمی دانم. اما این آیه را که خواندی انگار در ذهنم متفجر شد. احساس می کردم دست هایم در میان دست های پیامبر اسلام است.

گرم و صمیمی دستم را می فشرد. برایم در عرصه خیال پیامبر نمودار شد. با چشمانی جذاب و فراخ و کشیده ...

می دانی سال ها قبل ... یک روز مولانا را در بیروت دیدم.

دیدم انگار در جستجوی همین چشم‌ها بوده‌ام ...
 من حالا مسلمانم . اما عشق و محبت من به مسیح افزون شده
 است . مسیح قرآن مثل آفتاب می‌درخشد و ...
 مولانا مثل مسیح می‌ماند . به کلماتش دقت کن . انگار یک
 نمایشگاه نقاشی را در برابرمان می‌گذارد . تابلوهای مختلف است که
 پدیدار می‌شود . خودش ، چشمانش ، صدایش را دقت کن . بین چه
 تحول احوالی در چشم و صدا و چهره این پیر مشاهده می‌شود .
 رفتارش که دیگر داستان دیگری است . داستان چوپانش را
 شنیده‌ای؟!

مولانا حدود صد گوسفند خرید و چوپانی استخدام کرد که
 گوسفندان را به چرا ببرد . چند سالی گذشت . چوپان گفت که
 می‌خواهد مستقل شود و نصف گوسفندان سهم او است . مولانا
 گفت : «باشد» ، خودش نصف گوسفندان را بردارد . برداشت ،
 اضافه هم برداشته بود . وقت زایمان گوسفندان بود . حدود دویست
 گوسفند اضافه شده بود . همه بره‌ها را برای خودش برداشت . مولانا
 اصلاً به رویش نیاورد که چرا چنین کرده است . بعد آمد که شصت تا
 از گوسفندهایی که سهم او شده اشکال دارند . چندتایی مثل و
 تعدادی لاغرند . مولانا گفت : «بسیار خوب بیاید عوض کند» . بعد
 از مدتی زنش بیمار شد . سرطان سینه گرفته بود . می‌خواستند برای
 معالجه او را به استانبول ببرند . مولانا برای رئیس بیمارستان نامه
 نوشت ... هیچوقت به روی چوپان نیاورد که آخر این چه رفتاری بود
 که داشته است .

بین برادر! زن چوپان آدمی معمولی بود . اشکالش آشکار

بود. مولانا نفس‌های همه ما را می‌شناسد، با این حال همه ما را می‌پذیرد. انگار اوست که خطاکار است و نه ما. مثل گفتگوی پیامبر «قل لا تسالون عما اجر منا...»

جبرئیل گریه‌اش گرفت و گفت: کلمه‌ها عاجزند، انگار معنی در چارچوب هر کلمه منفجر می‌شود. لفظ دیگر تاب سنگینی معنی را ندارد.

در ذهنم گذشت:

معانی هرگز اندر حرف ناید که آب قلزم اندر بحر ناید
جبرئیل دستم را فشرد و گفت: ذکر داریم...

اشهد ان لا اله الا الله... بر اشهد و حرف شین تأکید ویژه‌ای داشت. گویی کلمه مثل پرنده‌ای به آسمان پر می‌کشید و در دنباله‌اش سلسله‌ای از کلمات، صفی از مرغان... پرندگانی صف زده در افق آسمان، ذکر گویان... اشهد... و صدای بالشان مثل صدای شین است که در آسمان محو می‌شود.

جبرئیل گفت: می‌دانی مولانا برای کسانی که به خلوت می‌روند چه معیاری دارد؟ انسان از کجا بداند که خلوتش در روح و قلبش اثر گذاشته و مثل چهل هزار سال عبادت شیطان که هر سالش، چهل هزار سال ماست، مثل گردی در برابر تندباد از میان نرفته است؟!

نگاه کند به رفتار پرندگان و جانوران با خودش. اگر دید پرندگان به سویش می‌آیند، معنی آن این است که ذکرش قبول شده، در خلوت به اخلاص رسیده و روحش صیقل خورده است. دیگر ذره‌ای خدشه و غبار در روح او نیست...

می گفت: مگر نه این است که اسب‌ها زلزله را ساعت‌ها پیش از وقوع آن احساس می‌کنند، پای می‌کوبند، یال می‌افشانند، از اصطبل بیرون می‌زنند، پرندگان هم بوی عطر جان انسان پاک و پیراسته را احساس می‌کنند...

در حیاط کوچکی در اصفهان، دور حوض سنگی، صمصام ذکر می‌گفت. «چون کشتی بی‌لنگر، کژ می‌شد و مژ می‌شد» با همان ریتم اسب و خروس هفت رنگش به دنبالش می‌آمد ...

صدای خدا

توی حیاط درگاه عده ای حلقه زده بودند. با عمامه های سفید و سبز مغزپسته ای، سبز طلایی، سبز سیر، آبی فیروزه ای، آبی پر رنگ، نارنجی، بنفش، لیمویی و سفید؛ حیدری های رنگارنگ، با تکه ای چوب اراك و نیز شاخه ای گل در کنار تاي عمامه، محاسن بلند و گاه متوسط و چشم هایی که برق می زدند.

در آشپزخانه جنب و جوشی وجود داشت. روی میز بزرگ وسط حیاط مقدار زیادی سیب زمینی و یادمجان گذاشته اند.

در گوشه سمت راست حیاط دری است که رو به خانه مولانا باز می شود. حالا مولانا با عمامه سبز، کلاه سبز تیره، که نوک آن پارچه کوچک مخمل قرمز دوخته شده، یک شاخه گل رز قرمز پر رنگ در کنار عمامه، پیراهن سفید با خط های قرمز کم رنگ و عصای ساده در دست... توی چارچوب در ایستاده است.

کاظم می گفت: توی درگاه پکام نشسته بودیم. مولانا با عصای آبنوس بسیار زیبا در دست آمد. عصایش را کنار دیوار گذاشت. به ستون تکیه داد. وقتی صحبت را تمام کرد، مولانا می خواست عصایش را بردارد، نبود. این طرف و آن طرف نگاه کرد. گفت: «عصای من کجاست؟»

یکی از حاضران گفت: «من دیدم یک نفر جای آن را عوض

کرد». به طرف ستون دیگری رفت که عصا را بردارد. خالد از جای خود مثل جرقه پرید و به طرف عصا رفت. عصا را برداشت. دوسر آن را گرفت و بالای سر برد، پائین آورد و محکم روی زانویش کوبید. عصا دو تکه شد. مولانا لبخند زد و گفت: «پسرم، الان نه تو می توانی از آن استفاده کنی نه من. چرا به خودم نگفتی؟ من عصا را به تو می دادم. این عصا دیگر با تکه ای چوب خشک فرقی ندارد.» مولانا لبخند زد. خالد گفت: «من می خواستم نفس تو را بشکنم.» مولانا گفت: «از اینکه در فکر نفس من هستی، ممنونم پسرجان. اما اگر می خواستی نفس مرا تربیت کنی، بهتر بود از من عصا را می خواستی. من آن را به تو می دادم و هر وقت عصا را در دست تو می دیدم، نفس من تربیت می شد.» مولانا دستش را روی شانه خالد گذاشت و گفت: «حالا این عصا برای بچه های کوچک خوب است که تازه می خواهند راه رفتن را یاد بگیرند. پیرمردها هم وقتی راه رفتن یادشان می رود، نیاز به عصا دارند. گاهی هم پسرم روح آدم سکندری می خورد. در آن وقت، انسان نیاز به عصا دارد؛ عصای انسانی. نیاز دارد بر شانه کسی دست بگذارد، تکیه کند. من هر سه حال را دارم. هم مثل بچه ای هستم که می خواهد راه رفتن یاد بگیرد. هم پیرم، راه رفتن را دارم از یاد می برم و هم روحم سکندری می خورد... حالا چرا اخمت توی هم است؟ شده ای مثل این جای شکسته عصا! ببین چه طور چوب وقتی می شکنند، مثل آدمی می شود، که دندان هایش به هم ریخته، دهانش باز مانده است».

مولانا روی دسته عصا تکیه داده بود. عصا تکه چوب

ساده ای، مثل چوبدستی چوپان ها در روستاهای دور افتاده است. از

توی جیب حیدری، سوتش را در آورد. سوت را روی لب گذاشت و در آن دمید.

صدای سوت حیاط را پر کرد. افرادی که در درگاه بودند، از جای خود بلند شدند، به طرف در آمدند و مولانا را حلقه حلقه در بر گرفتند.

- ها چطوری؟ احمد!

این احمد «عسکر» بوده است.

مولانا سوت می زند. احمد خبردار می ایستد.

سوت می زند. پافنگ می کند.

سوت می زند. دست فنگ می کند.

سوت می زند. به راست می گردد.

سوت می زند. به چپ می گردد.

سوت می زند. عقب گرد می کند.

سوت می زند. حرکت می کند.

مولانا می گوید: بین من چه ارتشی در اختیار دارم!

بچه ها دارند با هم زمزمه می کنند که چرا مولانا این موقع که تازه آفتاب دمیده، آمده است. او همیشه برای صحبت وقت اذان ظهر می آمد. مولانا هم انگار می بیند و می داند که در چشمان همه، در چشم عبدالتواب و سلیم و کاظم و احمد و بشیر و محمد و زیدان و عبدالغنی و من، پرسش برق می زند...

توی محراب درگاه، جای مولانا را مرتب می کنند.

پاهای مولانا متورم است، برای همین، او نمی تواند وقتی روی زمین می نشیند پاهایش را جمع کند. لیوان آب را برمی دارد،

جرعه ای می نوشد و می گوید: «سید! لیوان را برای من می آورند. جرعه ای می نوشم. دست راستش را به طرف آسمان بالا می برد. دستش کاملاً کشیده می شود. به آسمان نگاه می کند و می گوید: «یا رسول الله مدد. یا رجال الله مدد. امان. یارب امان». نگاهش به آسمان است. زمزمه می کند: «خداوند ما را ببخش».

- امروز می خواهم داستان خودم را برایتان بگویم. هر کدام از شما داستانی شنیدنی دارید. به نظرم رسید من هم داستان خودم را برایتان بگویم.

مثل مولانا جلال الدین وقتی دارد داستان ایاز را می گوید، در میانه داستان بی تاب می شود و می گوید: ایاز حالا تو بیا داستان مرا بیان کن. افسانه مرا بگو. من از عمق جانم افسانه گوی تو بودم. من هم افسانه شده ام، افسانه مرا بخوان:

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی ماندم از قصه تو قصه من بگوی
بس فسانه عشق تو خواندم به جان تو مرا کافسانه گشتم بخوان
شما همگی افسانه شده اید. اگر نه، شما کجا، اینجا کجا؟
درگاه هم بازار قصه خوانی است. پیشاور رفته اید؟ در مرکز شهر، در حالی که آشوب رنگ هاست و رفت و آمد بی وقفه آدم ها و اتومبیل ها، پیاده روهای آکنده از افراد، کالا، میوه، خواروبار، دندانسازها که دندان های دستی آماده را روی پیشخوان گذاشته اند... این بازار، دیدنی است. هر کدام ما هم قصه ای داریم، که این قصه ها شنیدنی است. برای سید، هم شنیدنی است و هم نوشتنی!

امروز از صبح تا غروب می خواهم قصه خودم را بگویم. نماز و صحبت هم داریم. در صحبت هم درباره قصه صحبت می کنم.

نمی دانم قصه ام را از کجا شروع کنم؟

مولانا مکث کرد. چشمان آبی، سبز و خاکستری روشنش برق زد. به سقف درگاه نگاه کرد. نگاهش پر کشید و از پنجره بیرون رفت. همراه با نسیمی که لابلای تاك می گشت، گشت. حاج مستان که هر دو دست را به دو سوی پنجره گرفته بود، با چهره ای که حالا مثل یک كودك شاد و شیرین، مبهک و نرم و دوست داشتنی است، فریاد زد: «محتشم...»

مولانا لبخند زد. سرش را تکان داد و گفت:

گل ما را می سرشتند. چهل سال بر خاک ما باران غم بارید؛ غم عمیق و سنگین بلاهای خواستنی. پس از چهل سال، آفتاب تابید. آسمان خندید و من احساس سبکی و شادی کردم. یک سال شادمان بودم. سهم ما از عمر همین است. چهل سال اندوه و یک سال شادمانی! غم ها رتبه ای عمیق و کهن دارند و شادی ها انگار مثل سبزه بر خاک می رویند؛ بی عمر و بی دوام.

این آقا کاظم که به من فارسی یاد نمی دهد والا حالا رباعی خیام را می خواندم که می گوید «عمر سبزه یک لحظه بیشتر نیست...»^۱

می توانم بگویم کودکی من، کودکی نبود. انگار گمشده ای داشتم. بازی با بچه ها خرمندم نمی کرد. دلم بهانه می گرفت. بهانه ای که با توپ گل گلی و نان قندی و شکلات کِشی آرام

دریاب که لحظه دگر خاک شده است
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

۱. ساقی گل و سبزه پس طربناك شده است
برخیز و گلی بچین که پیش از دم صبح

نمی گرفت. خانه مان در لارناکا بود. همین اندازه که می توانستم خانه و محله و کوچه و خیابان خودمان را تشخیص بدهم، صدایی در قلبم می پیچید که ناظم بیا... بیا... نمی توانستم به این صدای تفاوت باشم. مثل عاشقی که چشم انتظار معشوق خود است و با هر صدایی دلش می لرزد و رنگش می پرد و قلبش بر سینه می کوبد، روحش را به هر سو می برد، بی قرار و آرام است، همین طور بودم. این صدای آشنا مرا به سمت خود می کشانید...

پدرم می گفت: «نسب ما می رسد به شیخ عبدالقادر گیلانی» و مادرم می گفت: «نسب ما هم می رسد به جلال الدین مولوی». انگار شیخ عبدالقادر و مولوی دست به دست هم داده بودند و هر دو در روح من آواز می خواندند. بینم، تا به حال کسی برای روح شما آواز خوانده است؟! گوش ما صدای آوازی که برای روح خوانده می شود، نمی شنود. می دانید چرا پرندگان در آسمان راهشان را گم نمی کنند؟ برای اینکه راهشان را می شناسند. مثل هواپیماها که از راهی که باید، می روند و در ارتفاعی که باید، پرواز می کنند. برج کنترل فرودگاه به آن ها می گوید چگونه، با چه سرعت و هر چه ارتفاعی پرواز کنند. صدای برج در گوش هواپیماست که به مقصد برسد. حتماً صدایی هم در گوش پرنده ها آواز می خواند. آواز پرنده ها، بازتاب همان آواز است. صدایی در گوش گل ها آواز می خواند. رنگ گل ها، پاسخ آن ها به همان آواز است. صدایی در گوش آفتاب آواز می خواند. درخشش آفتاب، پاسخ و پژواک همان آواز است. صدایی در گوش رعد آواز می خواند: «و یسبح الرعد بحمده...»

مولانا چشمانش را بست. حالا انگار همه پدیده‌ها، پرنده‌ها، گل‌ها، آفتاب، رعد، در گوش او آواز می‌خوانند.

- ببینید دوستان من! دوستان نادان من! ما همه نادانیم! شعاع دانش ما، یک قدم هم نیست. به درون که نگاه می‌کنیم، خودمان را نمی‌شناسیم. مثل یک چشم ما که چشم دیگرمان را نمی‌بیند، مگر اینکه عکس خود را در آینه ببیند. آنچه را در آینه می‌بینیم که چشم ما نیست، عکس چشم ماست. به بیرون هم که نگاه می‌کنیم - برگ خشکیده تاکی را که کنار پنجره افتاده بود و با نسیم می‌رقصید نشان داد - همین برگ را ببینید، چه کسی می‌تواند این برگ را ببیند و بشناسد؟ دنیاها درون این برگ بر ما پوشیده است. ما یک صورت کمرنگی از این برگ را می‌بینیم. مثل صورت چشم خودمان در آینه. همین آب را نگاه کنید. کدامیک از ما می‌تواند یک قطره آب را خوب ببیند و بشناسد؟ حاشا. مگر می‌شود؟ در هر قطره‌ای هزاران موجود زنده است. باکتری هست... حالا خیال می‌کنیم که خیلی چیز بلدیم. پروفیسور هستیم. مثل من که میلیونر هستم.

از جیب حیدری خود، یک اسکناس یک میلیون لیری بیرون آورد. به عکس آتاتورك نگاهی کرد و به ترکی گفت: پَرَمگَه! ببینید من میلیونر هستم. واقعاً میلیونر. اما با این یک میلیون، یک قهوه هم نمی‌توانم بخورم. قهوه خوشمزه است، نه؟ بَه بَه. می‌گویم برایتان بعداً قهوه بیاورند!

دنبال صدای آشنا بودم. می‌دانید میلیونر چه کسی است؟ کسی که اگر شده، فقط یک بار صدای آشنا را بشنود. اگر بشنود کارش درست است، درست درست. مثل اینکه اگر آدم در همه عمرش فقط

یک بار نماز بخواند ، نماز!؟ نمازی که در آن صدای خدا را بشنود .
مگر خداوند صدای ما را در نماز نمی شنود؟ «سمع الله لمن حمده» .
خب ما هم صدای خدا را بشنویم ... حیف که ما در بازار مسگرها
زندگی می کنیم! این همه صدا نمی گذارد که ما صدای آشنا را
بشنویم . عالم پر از صداست .

عبدالرئوف این رادیوی جیبی ات را به من بده ...

عبدالرئوف که دو هفته قبل با دوچرخه اش پرواز کرده بود!
حالا از توی کیفش رادیوی کوچکی را بیرون می آورد و به دست
مولانا می دهد . مولانا رادیو را روشن می کند ... رادیو می خواند .
صدای موسیقی و صدای آوازه خوانی که به ترکی می خواند ، به گوش
می رسد . موج را می گرداند ، می خواند . انگلیسی حرف می زند ...
موج را می گرداند ، عربی حرف می زند ...

- ببینید این آواها که توی رادیو نبود . این صداها توی
فضاست . در همین صحن درگاه هزاران هزار آواز و صدا وجود
دارد . این رادیو وسیله بیدار کردن و گوش کردن به صداست . شما
صدای آشنای خدا را چطور می خواهید گوش بدهید؟ ... با کدام
گوش؟ با گوش خر؟ ... حاجی کاظم درست گفتم!؟ تو که فارسی به
من یاد نمی دهی!

با صدای خداوند هستی آغاز شد . آفرینش با صدای خدا آغاز
شد و با آواز خدا ، با تسبیح همه موجودات ادامه پیدا می کند . همه
موجودات دارند برای خدا آواز می خوانند .

من هم آواز می خوانم ...

حالا انگار مولانا دوتاری را در دست گرفته و در حال

کوک کردن دو تار فرضی خود است :

— دینگ ... دینگ . دینگ دینگ دینگ ... دینگ دینگ . علانی
 علانی ... علانی ... علانی ... نبیل بخوان ...
 نبیل چهره اش گل انداخته . چشمان سیاه و فراخش غرق اشک
 است .

— سید! ملاهای شما آواز می خوانند!؟

در ذهنم گذشت تفاوت فقه و ایمان، تفاوت شریعت و
 طریقت، مثل تفاوت ملا و مولانا است .
 — کجایی سید ...؟ دینگ دینگ دینگ ...

اشک چشمانم را پوشانده بود . حالا از پس پرده اشک، انگار
 صدها ستاره روشن و خاموش می شود . عمامه سبز مولانا انگار
 شعاعش تا افق کشیده شده و چشمان او آفتابی است که از متن دریا
 طلوع می کند . چه تابلویی! چه رنگ هایی! ... به قول صهبا: «خدا
 رنگ است». سه رنگ در هم آمیخته چشمان او رنگ آبی، رنگ سبز
 و رنگ خاکستری روشن، که گاه در برق نگاهش غلبه بر رنگ آبی
 است و گاه سبز و گاه خاکستری، هر کدام نشانه ای نیستند؟

در این چراغدان چشم او، آیه نور چشم او، مشکاة و مصباح و
 زجاجه سه رنگ است؛ سه رنگ خدایی ... وقتی خداوند او را
 آفریده، چشمانش را بوسیده است . اگر این تلالو رنگ ها، این زلالی
 و شیدایی چشمان مولانا، اثری از بوسه خدا نیست، پس چیست؟

آقا کاظم می گفت: من که نمی توانم در چشمانش نگاه کنم .
 دور و بر چشم ها را که می بینم، قلبم گر می گیرد . اگر ایستاده ام،
 باید به دیوار دست بگیرم، باید بنشینم ...

- همه سعی ما باید این باشد که این صدا را بشنویم . برای اینکه این صدا را بشنویم ، باید نسبت به هیچ صدایی بی تفاوت نباشیم . وقتی کودکی با ما صحبت می کند ، وقتی غریبه ای از ما نشان می پرسد ، یا کمک می خواهد ، وقتی بیماری در چشمان ما نگاه می کند ... اگر به همه صداها توجه کردیم ، به همه صداها با محبت گوش کردیم ، صدای خدا را می شنویم . نمی دانیم این صدا را در کدام لحظه از عمرمان خواهیم شنید . آن لحظه مبارک چه وقتی است ؟ مثل شب قدر . مثل شکفتن و درخشش «ملکه شب» . ملکه شب را دیده اید ؟ ندیده اید ؟ بروید توی خانه حاجی کاظم ببینید . این گل فقط سالی چند ساعت گل می کند و می شکفتد ، از غروب تا پاسی از شب . اما در همان چند ساعت شما از جادوی بوی گل رها نمی شوید . اصلاً می دانید ! همه گل ها به رنگ خدا هستند . همه گل ها بوی خدا را می دهند . صدای پرندگان صدای خداوند است ...

اگر به همه صداها خوب گوش کردیم ، شنوایی ما عمیق می شود . قوی می شود . دیده اید ، افراد نابینا چه قدرت شنوایی دارند ؟ برای اینکه آن ها روی شنوایی شان متمرکز می شوند . می توانند تشخیص بدهند که مخاطب با آن ها ایستاده صحبت می کند ، یا لمیده یا نشسته ؟ می دانید از کجا این حرف را می زنم ؟ دبیرستان می رفتم . معلم تاریخ ما پیرمردی نابینا بود . یکی از دانش آموزان ته کلاس ، لمیده بود . تقریباً رفته بود توی صندلی . انگار غرق شده بود . از معلم سئوالی کرد . می دانید معلم ما چه پاسخ داد ؟ گفت : «سعید جان اول مؤدب بنشین . بعد سئوال کن» . می گفت : «آدم باید ادب نشستن داشته باشد» . می گفت : «بعضی ها

ادب پاندارند. دیده‌اید وقتی اینطرف و آنطرف می‌روند، افراد یا اشیاء را لگد می‌کنند. باید دست و پای ما ادب داشته باشد. ادب گوش، ادب جان، شنیدن صداهاست. گوش کردن به صداهاست، تا آن صدای آسمانی را در گوش جانمان بنوشیم، مثل سلمان.

تصور کنید یک نوجوان، از خانه‌اش بیرون بزند، و به صحرایی که کاروانی از مسیحیان در آنجا اردو زده و دیری برپا کرده‌اند، خودش را به دیر برساند. ببیند در حلقه گرم مسیحیان، یک روحانی مسیحی سخن می‌گوید. این آیه را از انجیل تلاوت می‌کند: «روباهان را سوراخ‌ها و مرغان هوا را آشیان‌هاست، لیکن پسر انسان را جای سر نهادن نیست.»

این آیه چه آتشی در جان سلمان می‌زند که قرار و آرام و خواب و خوراک و شکیبایی او را می‌سوزاند؟ سرگشته و پریشان، دلشده و غمگین به خانه برمی‌گردد. پدرش وقتی می‌فهمد صدایی را که سلمان شنیده، آن صدا، صدای مسیح است که در عمق جانش نفوذ کرده، او را در خانه به بند می‌کشد. غافل از آنکه پژواک این صدا در تن سلمان - روزبه - نبوده است که بتوان با به بند کشیدن، آن صدا را خاموش کرد. این صدا در قلب او پیچیده است. تلاطمی که در قلب اوست، با رنجیر آرام نمی‌گیرد. این شعله سیال که در روح او می‌تابد و می‌توفد، با به بند کشیده شدن خاموش نمی‌شود.

سال‌ها در جستجوی این صدا از این شهر به آن شهر رفت، جفت خوش حالان و بد حالان شد. تا سرانجام آن صدای محبوب را از دهان محمد (ص) شنید. نشانه پیامبری را در میان شانه‌های محمد دید. دلش آرام گرفت و محمد به او که از راه‌های دور آمده بود،

گفت: تو از مایی. می دانید نام سلمان را نه در جمع مهاجرین می نوشتند و نه انصار، مثل نام پیامبر و خانواده اش. سلمان جزء خانواده پیامبر شده بود...

بلال هم این صدا را شنیده و با آن دگرگون شده بود. سخت ترین شکنجه ها برای او مثل بارش باران بهاری بر صحرای شکفته و گل کرده تنش بود. با هر تازیانه تکه هایی از پوست او کنده می شد و مثل باغ گل سرخ تن بلال می شکفت و می گفت «احد». این صدا در جان او بود، نه فقط بر زبان او...

چرا عده ای از ایرانیان قبل از تولد مسیح به فلسطین رفته بودند؟ مثل سلمان که صدایی شنیده بود، آن ها هم صدایی شنیده بودند. آمدند فلسطین و گفتند ما در جستجوی پیامبری هستیم. گفتند ستاره او را در مشرق دیده ایم!^۱

آن معجوسان، آن روحانیان زردشتی ایرانی چگونه به آسمان نگاه می کردند که با ستاره شرقی حرف می زدند؟ چگونه آشنای سخن ستاره و آسمان شده بودند؟...

من هم از نوجوانی در جستجوی صدای آشنا بودم. دیده اید غذاهای حاشیه ای و قر و قاطی چطور آدم را سیر و بی اشتها می کند، به گونه ای که وقتی غذای اصلی را می خواهد بخورد، دیگر بی اشتها و بی میل است؟

۱. و چون عیسی در ایام هیرودیس پادشاه در بیت لحم یهودیه تولد یافت ناگاه معجوسی چند از مشرق به اورشلیم آمد، گفتند کجاست آن مولود که پادشاه یهود است زیرا که ستاره او را در مشرق دیده ایم و برای پرستش او آمده ایم.

متی، باب دوم، آیات ۱-۳

گوش ما هم همین طور است. اگر صداهای اضافی و پارازیت در آن وارد شود، آمادگی شنیدن صدای خدا را ندارد. مگر همه ما وقتی می‌شنویم مهمان می‌خواهد به خانه ما بیاید، خانه را مرتب نمی‌کنیم؟ خوب هرچه مهمان عزیزتر باشد، خانه را بهتر آب و جارو می‌کنیم، مرتب می‌کنیم، لباس خوب می‌پوشیم، به بچه‌ها سفارش می‌کنیم، چشم انتظار می‌مانیم، و چشم ما به در و گوشمان به صدای در است که مهمان کی می‌آید.

حالا اگر مهمان بیاید و ببیند ما داریم چرت می‌زنیم، خانه به هم ریخته است، سگ صاحبش را نمی‌شناسد، لبخند می‌زند و می‌رود. مهمان در خانه شلوغ درهم ریخته و کثیف وارد نمی‌شود.

برای همین گفته‌اند توحید یعنی اینکه هرچه اضافی و غیرضروری و مزاحم است، از ذهن، از زندگی و از خانه‌مان بیرون بیندازیم. هیچ غیری نباید در خانه ما باشد، تا خدا وارد شود، تا خدا را در دلمان حس کنیم، تا صدای خدا را بشنویم. می‌دانیم که می‌توانیم صدای خدا را بشنویم. وقتی که کامپیوتر ما تمیز باشد، و ویروس نداشته باشد...

انگار، الان، مولانا دارد مثلاً با صفحه کلید کامپیوترش کار می‌کند. ابروهایش را بالا می‌اندازد. پشانی بلندش چین می‌خورد. اخمی دوست داشتنی در چهره‌اش پدیدار می‌شود.

- ... دینگ! کلیک کردم، روی قلبم. البته کامپیوترها فقط حروف دارند و عدد و نشانه. کامپیوتر من قلب دارد. قلبم مثل صفحه کلید جلو من است. وقتی وصل شدیم، اتصال برقرار شد، صدای خدا را می‌شنویم...

سلیم گفت: مولانا انگار با کامپیوتر هم آشناست!
 - چی خیال کردی جوان؟! تو هنوز به دنیا نیامده بودی که من
 مهندس شیمی بودم. بله. مهندس شیمی، دانشمند، محترم،
 سوپرمارکت، فری مارکت.

حالا حاجی مستان دارد با تمام چهره اش می خندد...
 - اما صفحه کلید قلب بالای سر است. هرچه آدم دست دراز
 می کند، به آن نمی رسد. پا بلند می کند، نمی رسد. حتی سر
 انگشتانش هم به لبه صفحه نمی رسد. کسی هم نیست که کمک کند.
 فقط یک راه دارد. آدم باید پا را روی نفس خودش بگذارد تا به
 قلب خویش دست یابد.

رب شکر. رب شکر. استغفرالله...
 شکر را مولانا با نمکی از لهجه ترکی بیان می کند. چیزی شبیه
 شکر که رای آن محو می شود. مثل پرنده ای که با بال های گشوده از
 آسمان می آید. به زمین که می رسد، بال هایش را می بندد و با چشمان
 پرشتابش به ما نگاه می کند.

- صدای پدر بزرگم در گوشم است. پدر بزرگ پدری ام شیخ
 طریقت بود. شکیبایی و سکوت جذابی داشت. هیچ وقت با کسی
 بحث نمی کرد. همواره لبخند می زد. مثل غنچه ای که می خواهد با
 شعاع آفتاب و یا نسیم بشکفتد. صدای او برای من مثل موسیقی بود.
 مرا به دوردست ها می برد. تا افق، جایی که دریا و آسمان مثل دو آینه
 به هم تکیه می دهند. من هم انگار در پرتو صدای پدر بزرگ پدری و
 پدر بزرگ مادری، افق های دوردست را می دیدم. نوجوان ها وقتی به
 من می رسیدند، می گفتند:

- ناظم اگر گفتی ما چه کاره می شویم؟!

لبخند می زدم. چند جمله ای با آن ها صحبت می کردم. رضایت را در چشم های آن ها می دیدم. من همیشه مثبت صحبت می کردم. معتقد بودم مثبت صحبت کردن، خودش در وضعیت آدم ها تغییر ایجاد می کند. وقتی از شما می پرسند، حال شما چگونه است؟ اگر هم حالتان بد است، بگویید خیلی خوبم، الحمدلله. همین کلمه ها در حال شما تأثیر گذار است...

گاهی دلم بی تاب، سرم سنگین و سینه ام فشرده می شد. از خانه بیرون می زدم. می رفتم کنار مرقد ام حرم. در آنجا مسجدی بود. در مسجد می نشستم. نماز می خواندم. از آنجا دریا را نگاه می کردم. به صخره عظیمی که بالای مرقد بود، تکیه می دادم. دعا می خواندم. مادرم با نگرانی دنبالم می آمد. پیدایم می کرد و می گفت:

- ناظم، پسرم برویم خانه.

- نه مادر. اجازه بده قدری بیشتر پیش ام حرم بمانم.

من با ام حرم حرف می زدم. صدای ام حرم در گوشم بود. هر وقت دلم می گرفت، می رفتم کنار مرقد ام حرم. اشک از چشمانم جاری می شد. مثل کودکی که سر در آغوش مادرش می گذارد و حرف می زند و گه گاه مادرش او را نوازش می کند و کلمه ای می گوید: پسرم... عزیزم... جانم... انگار این کلمات را از ام حرم می شنیدم. مخصوصاً وقتی که دلم تنگ بود، تنگ تنگ، ام حرم پناهم بود و صدایش مثل صدای باران نرم و مخملی در دلم می نشست... گاهی عده ای در همان دور و بر بودند، با صدای بلند

حرف می زدند، داد و فریاد می کردند قاه قاه می خندیدند. من تعجب می کردم که چرا آن ها به صدای ام حرم توجه نمی کنند.

مثل شما که تعجب می کنید که چرا بعضی جوان ها به جای اینکه به درگاه بیایند و نماز و دعا بخوانند، به نایت کلاب و کازینو می روند. آن ها اینجا نمی آیند، حتا اگر دوستان من دور درگاه چراغ های رنگی سبز و زرد و بنفش مثل نایت کلاب هم بگذارند، باز نخواهند آمد. آنچه شماها را به اینجا می کشاند، برق چراغ ها نیست، جرقه هایی است که در روح شما می زند.

حالا، احمد انگلیسی با یک نوار کاست که در دست دارد، مشغول بازی با سر انگشتانش است. نوار را می فشرد. پس سرش را به کیف و چمدان ها که در ضلع غربی درگاه چیده شده، تکیه داده است. چشمانش را بسته، برق اشک از لابه لای مژه هایش روشن و خاموش می شود.

چشمان سبز عبدالتواب خیس اشک است. پیرمرد با لباس تماماً سفید، دلشده و مست به نظر می رسد. حاجی مستان سرش را به کناره پنجره تکیه داد. حاجی کاظم، مثل عقاب نگاه می کند تا هیچ کلمه ای از مولانا از برابر تیزی نگاه و ذهتش محو نشود. نبیل مثل یک نوجوان اشک می ریزد. محمد اوستادف را در سرپنجه اش جایه جا می کند و ضربه ای به آن می نوازد. مولانا نگاهی به احمد اوستا می کند.

- بزن ...

صدای دف در درگاه می پیچد. حالا انگار همه ما، هر کدام مثل دفی هستیم در دست مولانا و کلمه های او، هر کدام مثل ضربه ای

صدای ما را در فضای سینه مان می پیچاند، می توفاند.

- پدرم گفت باید بروم مدرسه. روزها می رفتم. اما شب ها دلم جای دیگری بود. وقتی از مدرسه برمی گشتم، احساس می کردم که حالا آزاد شده ام. در مدرسه فقط با حافظه ام کار داشتند و من با دلم کار داشتم. آن ها که با دل های ما کاری نداشتند.

جمال الدین آمد جلو. در برابر محراب و مولانا خم شد. کف دست ها را به هم تکیه داد؛ مثل ادب هندوها. ایستاد. دست هایش را مثل بال های پرتده باز کرد. کف دست راستش رو به آسمان بود و کف دست چپش رو به زمین و چشمانش مثل چراغ می سوخت.^۱ چرخ می زد؛ مطمئن و مسلط. عبدالله هم که با تمام چهره اش می خندید، بلند شد. او نمی تواند کلمات را درست ادا کند. چهره اش معلوم نیست از شدت درد یا شدت هیجان فشرده می شود. معلوم نیست می خواهد گریه کند یا بخندد. شروع کرد چرخ زدن. جمال الدین مواظب اوست. عبدالله دست مصطفی پالا را می گیرد و می کشد. حالا هر سه دارند چرخ می زنند. دست بر شانه یکدیگر انداخته اند. مولانا دست تکان می دهد. احمد اوستادف می زند و حلقه یاران و دوستان، سیاه و سفید، عرب و افریقایی، آمریکایی و اروپایی، سر تکان می دهند. چهره ها گل انداخت... و من در حیرتم که این سالن کوچک درگاه، چگونه تحمل این همه شور و دلدادگی و عشق را دارد؟ مولانا جرعه ای آب می نوشد. لیوان را به جبرئیل می دهد. جبرئیل هم جرعه ای می نوشد و لیوان را به نفر بغل دستی

۱. چراغ بدن چشم است، متی، باب ۶، آیه ۲۲.

می دهد.

جمال الدین و عبدالله و مصطفی پالا می نشینند. مصطفی پالا می رود و مدتی بعد، با پارچ آب و لیوان می آید. نبیل اشاره می کند که بنشیند و جلسه را به هم نزنند. پارچ آب را از مصطفی می گیرد و کنار دیوار می گذارد. مصطفی دوباره می رود و با پارچ آب دیگری می آید. پارچ آب را از پنجره به اکتای می دهد. اکتای پارچ را کنار صندلی می گذارد. نبیل و کاظم و مصطفی و من و اکتای و مولانا لبخند می زنیم...

کاظم گفت: این مصطفی، محشر است. از پلیس استانبول کاغذ گرفته که دیوانه است و اگر به سرش بزنند، معذور.

مدتی قبل، گروهی از قونیه برای دیدن مولانا آمده بودند. آقای که آمده بود، برای خودش حساب و کتابی قائل بود. سه نفر مرید هم برای حفظ وجهه همراهش بودند. وقتی مولانا او را دید، حال و احوالش را پرسید و سؤال کرد آقایان با شما هستند؟

- بله، این ها مریدهای من هستند.

- چند سال است مرید شما هستند؟

- یکی دو سالی می شود.

یکی از آنها به طرف مولانا آمد، صبحه ای زد و روی زمین افتاد. مولانا گفت: «مصطفی پالا یاد بگیر. این ها یکی دو سال است مرید آقایند. ببین چه خوب غش می کنند. تو ده سال است مرید من هستی، تا حالا یک بار هم غش نکرده ای!»

شاه نقش بند

- تمام شب به حرف های مولوی و شیخ عبدالقادر گیلانی می اندیشیدم. هر دو آن ها ریشه های من بودند. دو ریشه درهم تابیده شده بود. از پدر بزرگ هایم مدام سؤال می کردم. آن ها هم حرف های مولوی و گیلانی را به مناسبت برایم می گفتند.

از مولوی آموختم که می شود مفاهیم را نقاشی کرد. به مفهوم، شکل داد. برای مفهوم، هم تابلو ساخت و هم داستان. مفهومی که هم بر تابلو تکیه دارد و هم بر داستان، می شود مثل مفاهیم قرآنی. دیده اید قرآن چطور برای هر چیزی قصه می گوید و مثل می زند؟ کتاب مقدم انجیل هم همین طور است. اما قصه ها در قرآن رنگ و بوی دیگری دارند.

از سوی دیگر احساس می کردم که با حرف های مولوی و گیلانی، با ترانه هایشان به رقص می آیم، از خود بی خود می شوم. حلقه ذکر قادری ها و مولوی ها را پیدا کردم. پنجشنبه شب ها و جمعه شب ها به حلقه ذکر می رفتم. ذکر هم تابلو است، هم داستان و هم موسیقی. با هر کلمه، صدای قلبم را می شنیدم. در ذکر قلب است که حرف می زند. گویی همه تن انسان می شود قلب. انسان از خاک فاصله می گیرد. لذت حضور پیدا می کند. در ذکر در بین همه واژه ها، کلمه «الله» برای من از همه شیرین تر بود، شیرین تر

از همه کلمات، همیشه این طور بوده و هست.

این کلمه «الله» کلید همه قفل‌ها، چراغ همه راه‌ها و شیرین‌ترین همه نام‌هاست. همه نام‌های خداوند در این کلمه خلاصه شده است. مثل همه آیات قرآن که در «حمد» و حمد که در «بسم الله» و بسم الله هم در «الله» گنجانده شده است... به کلمه دقت کنید انگار در جای محکمی قرار پیدا می‌کنید و اوج می‌گیرید. الله، ال... لاه... ال لاه... شیفتگی مطلق در حضور خداوند.

در طول روز، جسم و ظاهرم در مدرسه بود، اما دلم برای شب پر می‌کشید که سؤال تازه‌ای پرسم و این بی‌قراری بی‌پایان دل و جانم لحظه‌ای آرام پیدا کند.

معلم داشت سر کلاس درس می‌داد، اما من داشتم به کلمات مولوی و گیلانی فکر می‌کردم. به ظاهر، حاضر، اما غایب بودم. دیگر همه بچه‌های مدرسه و اهل محله و مردم لارناکا مرا می‌شناختند. درباره علوم الهی و فقه و سنت و منطق و تفسیر قرآن، اطلاعات پیدا می‌کردم، می‌خواندم، می‌پرسیدم، می‌اندیشیدم. جوان‌ها از من سؤال می‌کردند:

ناظم، معنی این آیه چیست؟

ناظم، پیامبر در این مورد چه گفت؟

ناظم، آیا این حرف درست است؟

ناظم، مولوی کیست؟

این سؤال‌ها مرا به فکر فرو می‌برد. ناگزیر می‌شدم من هم بیشتر پرسم، بیشتر بخوانم، بیشتر فکر کنم. در سال ۱۹۴۰ به استانبول رفتم. دو برادر و خواهرم آنجا بودند. در دانشکده

مهندسی، شیمی می خواندم. شیمی؟! ها. مهندس شیمی شدم. مواد را می شناختم. می دانستم چطور باهم ترکیب می شوند. هزاران فرمول یاد گرفته بودم. اما دلم جای دیگری بود. وقتی از من خواستند در دانشگاه درس را ادامه دهم و در آزمایشگاه دانشگاه تحقیق کنم، گفتم قلب من جای دیگری است. قلب من به طرف علوم روحانی و معنوی پر می زند. صدای قلب خیلی مهم است.

شما تا به حال به صدای قلبتان گوش کرده اید؟! با قلبتان حرف زده اید؟! با قلبتان مشورت کرده اید؟! قلبم می گفت راه من، راه دیگری است. گاه گاهی احوال قلبتان را پرسید. نگذارید احساس غربت کند. نگذارید فقط وقتی در مصیبت غرق می شوید، کلافه می شوید، سراغ قلبتان بروید. شما که غیر از قلبتان چیزی ندارید. هرچه دارید همه اش اسباب سفره است. مواظب چشمتان هم باشید. می دانید صفحه قلبتان را با دکمه چشمتان کلیک می کنید! با قلبتان حرف نمی زنید. اقلایک ایمیل برایش بفرستید.

مولانا می خندد و زیر لب تکرار می کند ایمیل و دستش را تکان می دهد و صدای پریدن محمدرشاد از توی پنجره به کف حیاط به گوش می رسد. از صدای پایش پیداست که یک پایش کفش گشاد پوشیده و پای دیگرش برهنه است! و سایه اش مثل تیر از برابرم از توی پنجره محو می شود.

- سال اولی که استانبول رفتم، هجده - نوزده ساله بودم که با شیخ سلیمان ارض رومی آشنا شدم. او در سال ۱۹۴۸ فوت کرد. شیخ نقش بندی های استانبول بود. پرسیدم نقش بند یعنی چه؟! آن وقت ها در زبان ترکی عثمانی کلمات فارسی زیاد بود.

حالا هم اگر شما یک متن عثمانی را ببینید، اولاً با رسم خط عربی فارسی نوشته شده است. مهمتر آن که، کلمات فارسی در این متون زیاد است. یکی از کارهای آتاتورک این بود که این زبان را خراب کرد. حتا بعضی واژه های ترکی را هم تغییر داد. مثلاً اتاق، واژه ترکی را که در فارسی هم استفاده می شود، کردند ادا...

شیخ سلیمان گفت: «نقش بند، یعنی کسی که به قلب آدم نقش می زند. دیده اید بعضی ها روی تن خود خالکوبی می کنند، عکس حیوانات روی تن خودشان می کشند. ها! عکس حیوانات!؟ مرغ و مار و شیر و پلنگ. نقش بند قلب آدم را نقاشی می کند. کیمیاگری است که قلب را مثل ماده خام، رنگ خدایی می زند. مگر خدا نمی گوید صبغة الله، خب این رنگ خدایی را که به تن نمی زنند، به جان می زنند».

مولانا جلال الدین می گوید:

مشک را بر تن مزین بر جان بمال مشک چبود نام پاک ذوالجلال
یا جلیل! یا جلیل! یا جلیل! می خواهید قلبتان جلوه و جلا
پیدا کند بگوئید یا جلیل. یا ذوالجلال.

شیخ سلیمان گفت: «اما نقش بند نام یکی از پیشوایان طریقت است که طریقت نقش بندیه به نام او نامیده شده است. حالا برایت از نقش بند بگویم، شاه نقش بند...»

و من زیر لب زمزمه کردم:

نقش بندانند در جو فلک کارسازانند بهولی و لک
داشتم در خلوت خود با جلال الدین گفتگو می کردم، که صدای آسمانی حافظ درخشید و تایید: «به دلپذیری نقش نگار ما

نرسد»

چه معجزه ای کرده بین دو واژه نقش و نگار ...
 - شاه نقش بند ... مولانا سکوت کرده بود ... به آسمان نگاه
 کرد . زمزمه کرد یا رجال الله مدد . یا اولیاء الله مدد ... رب شکر .
 امان ... یا رب امان ... یا الله ...

شاه نقش بند؟ او شاه شاهان بود . شاهانی که خرد داشتند ، به
 در خانه اش می آمدند . حالا که فرمانروایان ، رؤسای جمهور ... همه
 دیوانه اند . رئیس جمهور اینجا یک بار آمده بود پیش من . من و او
 همکلاس بودیم . گفت : «شیخ ناظم مرا نصیحت کن» . گفتم :
 روزها بیا بنشین توی درگاه و ذکر بگو . کارها را به اهلش واگذار . تو
 چه جور اداره می کنی که هر روز در نقطه ای از این سرزمین کوچک ،
 یک نایت کلاب و کازینو باز می شود؟ تعداد نایت کلاب ها از
 دانشگاه ها ، بلکه از کتابخانه ها هم بیشتر است ...

شاهان به در خانه شاه نقش بند می آمدند تا صدایش را بشنوند .
 شاه نقش بند اهل روستای قصر عارفان بود . نزدیک بخارا ... من حالا
 گرمی حضور شاه نقش بند را احساس می کنم . گرمی نگاهش را .
 شیخ شرف الدین داغستانی می گفت : «وقتی ما نام یکی از اولیاء
 خداوند را در جمع خود زنده می کنیم ، لطف و مهر آن ولی ، مثل
 باران نرم و دلنواز بر ما می بارد» .

این خود رازی است . شیخ شرف الدین می گفت : «نام آن ها
 وقتی برده می شود ، دل های ما مثل بلور شستشو می شود و جلوه
 پیدا می کند . گناهان ما مثل شیشه خرد می شوند» . می دانید دعای
 دوران جوانی شاه نقش بند چه بود؟ می گفت : خدای من . به من

توان بده تا بتوانم سختی ها را تحمل کنم . بتوانم رنج سنگین عشق تو را تحمل کنم .

او فقط حرف نمی زد . او در دنیای الفاظ زندگی نمی کرد . این سخن ، سخن روح او بود و عشق خداوند آرمان او . افق نگاه دل و دیده او . چه آرمان دوست داشتنی و چه افق زیبایی ! انسان مقصودش از زندگی ، عشق خداوند باشد . این داستان را شاه نقش بند روایت کرده است ...

از پشت پنجره کوچک حدفاصل درگاه و اتاق مولانا صدای گریه می آمد ؛ گریه ای آرام . سامیه بود . سرش را به لبه چارچوب پنجره تکیه داده بود . بغض سامیه شکسته بود . صورتش خیس اشک بود و چشم های سیاهش برق می زد . جبرئیل چشم هایش را بسته بود . مثل مسیح آرام نگاه می کرد . از پشت پلک های احمد انگلیسی شکوفه های اشک می جوشید . احمد اوستا لبه دف را در سرپنجه اش می فشرد . پیرمرد پاکستانی بی تاب بود . گفت : «نعره رسالت» . پاکستانی ها گفتند : «یا رسول الله» .

گفت : «نعره حیدری» . گفتند : «یا علی» .

مولانا ساکت بود ... ادامه داد :

- شاه نقش بند ... که حالا حضورش را همگی شما احساس می کنید ، از برق چشم هایتان ، از صدای قلبتان پیداست ، می گفت : «مجدوب و پریش بودم . در حال خود نبودم . یا در حال خود بودم ! از این سو به آن سو می رفتم . بی قرار و بی آرام . نمی دانستم کجا می روم . چه می خواهم . خودم نمی دانستم . پاهایم زخمی بود . خون از زخم پاهایم چکه می کرد . تاریک شده بود . احساس کردم

باید به خانه شیخ بروم. خانه شیخ سید امیر کلال. شب سیاهی بود؛ مثل قبر تاریک، بدون تابش ماه یا درخشش ستاره. هوا خیلی سرد بود. جُبه چرمی مندرس به دوش انداخته بودم. وقتی به خانه شیخ رسیدم، دیدم شیخ در حلقه دوستانش نشسته است. وقتی مرا دید، به مریدانش گفت:

- این را بیرون کنید. من نمی‌خواهم او را در خانه‌ام بینم! آن‌ها مرا از خانه بیرون انداختند. دیدم نفس می‌خواهد بر من غلبه کند. می‌خواهد بر قلب و احساسم مسلط شود. می‌خواهد ایمان من را به شیخ زهر آگین کند. در آن وقت تکیه گاهم لطف خداوند بود، که برای لحظه‌ای نسبت به خدای خودم و نسبت به شیخ، در دلم خدشه‌ای پدید نیامد. به نفسم گفتم: به تو اجازه نخواهم داد ایمان و اعتمادم را نسبت به شیخ مسموم کنی.

درمانده بودم. بسیار خسته و پریشان و سردرگم. سرم را بر آستانه در خانه معلم و راهنمایم گذاشتم. به خودم گفتم من سر از این آستانه بر نمی‌دارم، تا اینکه مرا بپذیرد. برف می‌بارید. هوای یخ‌زده ستون فقراتم را می‌لرزاند. آشکارا می‌لرزیدم. حتی گرمی ماه هم نبود که نگاهش کنم. آنقدر آنجا ماندم که داشتم یخ می‌زدم. اما در دلم شعله عشقی بود. عشق الهی و عشق برای ورود به عشق الهی. عشق به شیخ مرا گرم می‌کرد. شب می‌گذشت. نزدیک دمیدن سپیده بود. شیخ در را باز کرد. بدون اینکه مرا ببیند، پایش را روی سرم، که همچنان بر آستانه در خانه‌اش بودم، گذاشت. وقتی سر مرا زیر پایش حس کرد، بلافاصله پایش را برداشت. مرا به درون خانه برد و گفت: «پسرم تو به خلعت سرور آراسته شدی. شادی قلب. سرور

عشق الهی . سروری که نه شیخ من و نه من بدان خلعت دست
نیافتیم . خداوند از تو شادمان است . پیامبر از تو شادمان است . همه
شیوخ سلسله ذهبی از تو شادند . سید امیر کلال شروع کرد زخم های
پای مرا شستن ...»

برق اشک در چشمان مولانا بود . حالا دارد آفتاب از متن آبی
چشم هایش طلوع می کند . برقی از کهکشان اشک در آسمان چشمان
اوست ...

- شاه نقش بند می گفت : «قطرات اشک چشم هایش بر پاهایم
می چکید . اما او سرش را بالا نمی گرفت . من برق اشکی را می دیدم
که از حلقه چشم او روی زخم پایم می چکید . گرمی مطبوعی را در
دهان باز پر خون زخم پایم احساس می کردم . انگار قلبم هم مثل
زخم پاهایم دهان گشوده بود و دنیایی از دانش ، دانش آسمانی در قلبم
راه می یافت و در قلبم خانه می کرد . من چنان تجربه ای را هیچ گاه
نداشتم . مثل اینکه یک نفر دامن شما را پر از گوهر کند . این احساس
را در قلبم داشتم . قلبم چراغانی بود . هر لحظه خورشیدی در قلبم
طلوع می کرد . راز محمد رسول الله را دانستم . راز آیات در قلبم
تلاؤ می کرد . به آستانه راز «لا اله الا الله» رسیدم . راز یگانگی
خداوند متعال ، راز نام های خداوند را دانستم . کلمه ها نمی توانند
بیان کنند که قلب من چه حیات و چه تجربه آسمانی داشت .»

نشانه

- شیخ سلیمان گفت : «ناظم ، پسر من حالا می دانی چرا به ما می گویند نقش بند؟ دیدی شاه نقش بند چه نقشی به قلب خود زد؟ قلب او از همه دریاها بزرگتر شد . از آسمان بزرگتر شد . قلبی که عشق خداوند در آن قرار پیدا کند ، از همه عالم بزرگتر است . عالم اکبر در این قلب منظوم می شود .» من دیگر کلمات شیخ سلیمان را نمی شنیدم ، برق چشمانش را می دیدم و به هم خوردن لب هایش را . اما صدای شاه نقش بند را می شنیدم . انگار با پاهای زخمی به دنبال او می دویدم . جان من هم ، مثل او شوریده بود . تاریکی بود و سرمای سخت . من هم سر بر آستانه نهاده بودم . من هم می خواستم آستانه را با صورتم جارو کنم . من هم می خواستم شاه نقش بند پای بر صورتم بگذارد تا نقش پای او برای همیشه در صورتم و نقش مهر او برای همیشه در قلبم بماند . انگار هزاران سالی بود شاه نقش بند را می شناختم . گرمی نگاهش را روی چشمانم و گرمی دستش را بر شانه ام احساس می کردم . قلبم مثل آتشفشان می توفید . روحم مثل اسبی آتش گرفته در کویر شیهه می کشید و به هر سو می تاخت . من هم دیوانه درك راز بودم . من هم می خواستم صدای خدا را در قلبم بشنوم . شیخ سلیمان فهمید که به حال خودم نیستم . کلمات را آرام تر بیان کرد . ولی هم چنان صدای کلمات او را نمی شنیدم .

مثل سیدنا علی که می گوید وقتی نوجوان بود و همراه پیامبر ما، بوی خوش حضور جبرئیل و وحی را احساس می کرد، من هم حضور شاه نقش بند را همان گونه احساس می کردم. سبحان الله پس از گذر قرن ها، روح ها چگونه زنده اند و شعاع و اثر وجودی دارند. مگر جلال الدین مولوی حضور سیدنا علی را احساس نمی کرد؟ مگر با او حرف نمی زد؟ مگر حضور او را مثل خورشیدی که در پس ابر نهان شده، اما روشنایی آن عالم را پر می کند، احساس نمی کرد؟ دوستان من! مبادا خیال کنید که شما نمی توانید صدای علی (ع) را بشنوید! صدای شاه نقش بند را بشنوید! این خیال یا فکر، البته این فکر نیست، همان خیال است، خیال خام «نمی شود» یا «نمی توانم»، خود گناه بزرگی است. مثل این است که انسان در کنار اقیانوس باشد، در کنار رودخانه ای بستری باشد، تشنه باشد و بگوید نمی توانم آب بنوشم. مگر ما از مورچه کمتریم؟!

وقتی نمرود می خواست ابراهیم را بسوزاند، دستور داد در بیابان هیزم بسیاری انباشتند. مأمورانش مردم را وادار کردند که هرکس تکه ای هیزم بیاورد و بر آن کوه هیزم بیفزاید. دیدند که مورچه ای به سرعت می دود. از او پرسیدند که تو با این شتاب کجا می روی؟ گفت: «من قطره ای آب برداشته ام. می خواهم آتش نمرود را خاموش کنم». این همت بلند و آرمان فروزان مورچه است که خداوند گفتگوی مورچه را در رویارویی با سلیمان نقل می کند و سخن مورچه را تأیید می کند.

کوچکتر از مورچه، حیوانی داریم؟ کمتر از یک قطره آب چیزی هست؟ مهم همان آتش انگیزه مورچه است. آتش انگیزه ای که

به مورچه هويت می دهد و خداوند نام مورچه را در قرآن ذکر می کند و سوره ای به نام مورچه در قرآن ثبت می شود. خودتان را دست کم نگیرید. دیگران را هم دست کم نگیرید. خیال نکنید که شما فیل یا شیر هستید، و دیگران مورچه! ببینید داشتم چی می گفتم، رسیدم به مورچه. داستان در دل داستان و «خود حقیقت نقد حال ماست آن»!

از شیخ سلیمان رسیدم به مورچه و سلیمان نبی. برگردم به داستان شیخ سلیمان که برای من داستان شاه نقش بند را روایت می کرد. شیخ سلیمان دید من توی پوست خودم نمی گنجم. مست مستم!

از شیخ سلیمان آداب طریقت نقش بندی و مولوی را آموختم و نیز آداب طریقت قادری. مثل عاشقی بودم که می خواست گل های مختلف را ببوید و از رنگ و بوی همه گل ها سرمست شود.

خلوتی هم داشتم. خلوت روز و شب من مسجد سلطان احمد بود. احساس آشنایی شگفتی داشتم. گویی غریبه ای بودم که هر وقت به طرف مسجد می رفتم، مسجد سلطان احمد، با تمام عظمت، به رویم آغوش می گشود و من می خواستم خودم را در آغوش مسجد در محراب بیاندازم و سال های سال به گنبد بزرگش که مثل آسمان بود و نیم گنبدها که مثل افق بود، چشم بدوزم.

هر روز برای نماز صبح به مسجد سلطان احمد می رفتم. راهنماهایم شیخ جمال الدین و شیخ سلیمان هم به مسجد می آمدند. آن ها از آموختن به من دریغی نداشتند. از هر فرصتی بهره می گرفتند که چیزی به من بیاموزند. من هم همیشه در ذهنم سؤال هایی و در روحم گره هایی داشتم که نیازمند بودم با سرانگشت دانایی و مهر آن ها

باز شود. آن روز و شب ها، رؤیاهایی به سراغم می آمد؛ در نماز، وقت خلوت در مسجد، وقت راه رفتن. لحظه ای می ایستادم و رؤیا مثل یک منظره، مثل یک تابلو، در برابرم زنده می شد. حقیقت داشت و پس از لحظه ای، کمتر از لحظه، مثل چشم به هم زدنی، پرواز می کرد و محو می شد. در رؤیاهایم دمشق را می دیدم. من هنوز دمشق نرفته بودم؛ اما در رؤیاها، انگار سال های سال بود با آن شهر آشنایم. در رؤیایی پیامبر (ص) را دیدم. از من خواست به مدینه بروم. شهر مقدس پیامبر (ص) را دیدم و من دلم توفانی بود. می خواستم پر بکشم و از جایم کنده شوم. منتظر یک علامت، منتظر اجازه بودم. بی تاب و بی خواب و خوراک، یک روز که سنگینی این خواست هجرت را در تمام وجودم احساس می کردم، تاروپود وجودم می سوخت و فریاد می زد که کی می روی؟ در رؤیا شیخ سلیمان را دیدم. شیخ سلیمان شانه مرا در رؤیا گرفته بود و تکان می داد و می گفت: «ناظم علامت پدیدار شد. اجازه آمد. راز تو، اعتماد تو، راهنمایی معنوی تو با من نیست. من فقط نقش یک واسطه را داشتم تا تو آمادگی ملاقات با شیخ حقیقی خود را پیدا کنی. شیخ حقیقی تو، آقای من است. سرور من است. شیخ عبدالله داغستانی. کلیدهای قلب و جان تو در دست اوست. نزد او، به دمشق برو. این علامت از سوی پیامبر (ص) است». رؤیا تمام شد؛ مثل مه ملایم ابریشمین که با شعاع تند آفتاب محو می شود. پیش شیخ سلیمان رفتم. دو ساعتی از رؤیایم گذشته بود. می خواستم بروم و رؤیایم را برایش تعریف کنم. وقتی نزد شیخ رسیدم، بازوانش را باز کرد، مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

«پسرم، از رؤیایی که دیده‌ای خوشحالی؟!» فهمیدم که او همه چیز را درباره من می‌داند. گفت: «منتظر نشو. مستقیم به دمشق برو». او هیچ نشانه‌ای از شیخ و هیچ نشانی از خانه یا کسی که شیخ را بشناسد، به من نداد. من فقط یک نام را می‌شناختم «شیخ عبدالله داغستانی در دمشق». روز بعد با قطار از استانبول به حلب آمدم. چند روزی در حلب ماندم. از این مسجد به آن مسجد می‌رفتم. نماز می‌خواندم. در درس طلبه‌ها شرکت می‌کردم. از حلب به حما رفتم. هم حلب و هم حما با قدمت تاریخی خود به قرن‌های گذشته مرا پرتاب می‌کردند. نام‌های آشنایی که با نام حلب و حما آمیخته بود. از حما می‌خواستم به دمشق بروم. گفتند ممکن نیست. دمشق را فرانسوی‌ها اشغال کرده بودند. به ناگزیر به حُمص رفتم. شهر خالد بن ولید، صحابه رسول‌الله (ص). به مسجدی برای نماز خواندن رفتم. خادم مسجد آمد و به من گفت: «من دیشب خوابی دیدم. پیامبر (ص) را در خواب دیدم. پیامبر به من گفت: یکی از فرزندان من فردا به مسجد می‌آید. مراقب او باش. بعد تو را به من نشان داد. حالا که تو را دیدم، متوجه شدم تو همان کسی هستی که پیامبر (ص) در خواب به من نشان داده بود.»

این خود نشانه‌ای تازه بود. تأییدی بر اینکه راه را درست آمده‌ام. قلبم اطمینان و شوق بیشتری پیدا کرد. به نماز ایستادم. وقتی در نماز به نام محمد (ص) می‌رسیدم، بغضم می‌شکست و اشکم سرازیر می‌شد. لرزشی در بدنم احساس می‌کردم. سینه‌ام داغ می‌شد... احساس شوق دیدار و شنیدن صدای پیامبر (ص) را داشتم، و نیز احساس فراقِ پراندوه و سنگین. مثل بلال، که پس از رحلت

پیامبر (ص) دیگر اذان نگفت. یک روز که همه دلشان برای صدای بلال تنگ شده بود، اصرار کردند، التماس کردند، سر و دست بلال را بوسیدند که برای یک بار هم که شده، اذان بگوید. پذیرفت. همه مردم مدینه می دانستند که قرار است آن روز سپیده دم با صدای اذان بلال به مسجد پیامبر (ص) بروند. لحظه ها سنگین شده بود. صدای بلال مثل رنگین کمانی از نور آسمان را پر کرد. محبت و شفقت و مهر نمایانی که در صدایش بود، هزاران خاطره را در ذهن مردم مدینه زنده کرد. اشک از چشمان مردم می جوشید. بلال به شهادت بر پیامبر (ص) رسید. وقتی به نام محمد (ص) رسید، بغضش ترکید. صدای گریه اش بلند شد. نتوانست اذان را ادامه دهد، خاموش شد. انگار می فهمیدم در آن لحظات بر بلال چه گذشته است. قلبم مالا مال از مهر پیامبر (ص) بود و فقط با زبان اشک و نماز می توانستم حرف بزنم. از شوق می لرزیدم. احساس می کردم که در پرتو نگاه گرم پیامبر (ص) زندگی می کنم. همانگونه که خداوند به پیامبر می گوید: «فانک باعیتا ووحینا»^۱ هم بارقه نگاه خداوند، چشم مهر الهی بر پیامبر بود و هم آواز خداوند در گوش پیامبر (ص). خادم مسجد، اتاقی در همان مسجد به من داد. نشان به همان نشان، یک سال تمام در آن مسجد و در آن اتاق ماندم. به ندرت از اتاقم خارج می شدم. آن اتاق کوچک برای من، به اندازه همه دنیا بزرگ بود؛ با افقی روشن، عمیق و گسترده. فقط برای نماز و نیز استفاده از درس و بحث دو عالم روحانی مشهور حمص، یعنی شیخ محمد علی

۱. قرآن، سوره مؤمنون، آیه ۲۷.

عیون‌السود و شیخ عبدالعزیز عیون‌السود مفتی حمص، که تلاوت و تفسیر قرآن و حدیث و فقه درس می‌دادند، از اتاق خارج می‌شدم. علاوه بر این دو نفر، شیوخ مشهوری هم در حمص، مجلس و محفل داشتند، از جمله شیخ عبدالجلیل مراد و شیخ سعید سُبَّیع، اما قلب من همچنان بی‌تاب دمشق بود. من در بوستانی زندگی می‌کردم سرشار از گل‌های خوش‌نما و رنگارنگ، اما آن عطری که مرا مست می‌کرد، نه در حمص که در دمشق بود و من به دلیل شرایط سخت دوران جنگ، نمی‌توانستم از حمص به دمشق بروم. به نظرم رسید که از طریق طرابلس به دمشق سفر کنم. یعنی از طرابلس به بیروت و از آنجا راهی دمشق شوم. آنچنان قلبم به شوق زیارت دمشق پرپر می‌زد که این راه طولانی و دشوار به‌نظرم آسان می‌رسید.

می‌دانستم که قرار است چه گوهر گرانبهای یگانه‌ای را به دست بیاورم. دیده‌اید آن‌ها که دنبال گنج‌های زمینی و دنیایی اند، چگونه خودشان را به آب و آتش می‌زنند تا به گنج، به خُم خسروی دست پیدا کنند؟ غافل از آنکه گنج گمشده، قلب خود آن‌هاست؛ قلبی که در پیکر آن‌ها پنهان شده است. مگر به گنج نمی‌گویند دفینه؟ یعنی چیزی که پنهان شده است. انسانی را هم که می‌میرد و دفن می‌کند، می‌شود دفینه، آنقدر خاک و گل و سنگ بر سرش می‌ریزند که وقتی متلاشی می‌شود و بوی عفونت آن می‌خواهد منتشر شود، راهی پیدا نکند.

می‌دانستم که کلید گنجم، کلید قلبم، در دست شیخ عبدالله داغستانی است. می‌خواستم سرم را به دامانش بگذارم. در آغوش او پناه گیرم، پنهان شوم و آرام بگیرم. سال ۱۹۴۴، با اتوبوس به

طرابلس رفتم. وقتی به طرابلس رسیدم، هیچکس را نمی شناختم. بیگانه بودم، بیگانه بیگانه. انسان در غربت، احساس پناهنش تقویت می شود. وقتی با دیگران است، با آشناهاست، گاهی غفلت می کند، خیالش راحت است. اما وقتی در غربت است، قلبش می توفد، پناهی می جوید. از گرمی نگاهی، از تبسم محوی خوشحال می شود. اگر یک وقت کسی او را حتا به اشتباه هم صدا کند، قلبش می لرزد. در غربت، خداوند انگار نزدیکتر است.

دیده اید داود علیه السلام در سرودهایش گله می کند و به خداوند می گوید:

«ای خداوند چرا دور ایستاده ای؟! و خود را در وقت های تنگی پنهان می کنی؟»^۱

برای من این چنین نبود. در سختی و تنگنای غربت، خداوند را نزدیکتر احساس می کردم. شعله ای روشن در قلبم بود. قلبم به من می گفت درست می روم. صدای قلبم را می شنیدم. تا به امروز که درست شصت سال از آن سفر می گذرد، به صدای قلبم گوش می دهم، در گوشه و کنار، در مساجد.

روزی شیخ منیر مالک مفتی طرابلس را دیدم. او به طرف من آمد. سلام و احوالپرسی کردم. با دقت و مهر در چشمانم نگاه کرد و گفت:

- «تو شیخ ناظم هستی؟!» از هیجان می لرزید. من هم از خود بی تاب شده بودم. اولین باری بود که یک روحانی بزرگ، یک مفتی

۱. مزامیر، مزمووردهم، آیه ۱.

به من می گفت «شیخ»! علاوه بر آن اسم مرا از کجا می دانست؟ گفتم: بله. من ناظم هستم. گفت: «من رؤیایی دیدم. پیامبر(ص) به من گفت یکی از پسران من می آید طرابلس، او تو را در آن رؤیا به من نشان داد و گفت: در جستجوی تو باشم و از تو مراقبت کنم.» شیخ منیر حرف می زد. دست مرا گرفته بود. اما من بیخود شده بودم. او مرا در زمین پیدا کرده بود و من به آسمان رفته بودم. با تمام قلبم احساس کردم که دلم برای پدرم، برای پیامبر تنگ شده است. بی تاب بی تاب بودم. گرمی نگاهش را دوباره احساس می کردم. انگار صدایش را می شنیدم. یک ماه نزد شیخ منیر ماندم. او مرا به خانه اش برد. مثل یک خدمتکار، وسایل راحتی مرا آماده و از من مراقبت می کرد. مدام می گفت: «ناظم، پسرم امری نداری؟» من غرق خجلت می شدم و او می گفت خوشترین روزها و شب های عمر اوست که می تواند وسیله خشنودی رسول خدا(ص) و خداوند را فراهم کند. گفت: «از طریق بیروت نمی شود به دمشق رفت. دوباره برگرد حمص، از حمص برو. می گویند جاده حمص تا دمشق باز است.» و من در اندیشه این تقدیر شگفت انگیز، که به طرابلس آمده بودم...

در جهت نگاه و صدای پیامبر(ص)، از حمص به دمشق رسیدم. روز جمعه بود. اولین جمعه ماه محرم سال ۱۹۴۵. دیگر در دمشق احساس غربت نمی کردم. احساس آشنایی داشتم. در رؤیاهایم بارها دمشق را دیده بودم. طعم آفتابش را می شناختم. بوی خاکش را حس می کردم. احساس می کردم در این شهر عطر پیامبران، عطر ابن عربی، عطر شیخ عبدالله داغستانی به مشام

می‌رسد. فقط یک نام می‌شناختم؛ «شیخ عبدالله داغستانی» و نام یک محله را شنیده بودم؛ «حَیّ میدان» که می‌گفتند شیخ عبدالله در آن محله زندگی می‌کند. گفتند خانه شیخ عبدالله در نزدیکی مرقد و مسجد بلال حبشی است. دوباره این نشان؟ نام بلال دیوانه ام کرده بود. شماها چطورید؟! هنوز دیوانه نشده اید؟!

وقتی مثل مصطفی پالا شدید، می‌شوید یک دیوانه حسابی. دیوانه ای که از پلیس استانبول گواهی گرفته که دیوانه است. ببینید به عقل هیچ عاقلی می‌رسد که چنین کاری بکند؟!

مصطفی داشت زیر لبی می‌خندید. و لیوان مولانا را پر از آب می‌کرد و پارچ را در دست نگه داشته بود. این تضاد در حالت چشمانش پیدا بود؛ هم سادگی و صمیمیت چشمان یک کودک و هم برق زیرکی یک آدم هفت خط.

کاظم می‌گفت: چند نفر از قونیه آمده بودند درگاه. می‌خواستند سماع کنند. برخاستند. سماع کردند و چرخ زدند. مولانا پس از خاتمه سماع آنان، به مصطفی اشاره کرد که مصطفی بلند شو. مصطفی برخاست، سماعی کرد که همه انگشت به دهان مانده بودند، که مصطفی و چنین سماعی؟ مصطفی گفت: «الان هم بلد نیستم، حتا گاهی مثل آدم‌های سردرگم که چیزی گم کرده اند، دور و بر خودم را نگاه می‌کنم. مولانا که گفت، برخاستم. می‌دانستم بی‌خود که نمی‌گویند. لابد بقیه کارها را هم خودش انجام می‌دهد».

تجربه حضور

-در حَی میدان، در کنار گنبد و مرقد بلال حبشی، قلبم بر سینه می کوفت. کدام خانه، خانه شیخ عبدالله داغستانی است؟ این کلمات، خوش ترین کلمات در گوشتم بود. شیخ... عبدالله... داغستانی... مدت ها بود، روز و شب با این کلمه ها حرف می زدم، مُعاشقه می کردم. می دانستم که این کلمات مثل نردبانی مرا به نقطه ای می رساند که صدای پیامبر (ص) را بشنوم. این گوش اگر آن صدا را نشنود، به چه می ارزد؟ این قلب اگر با مهر او گرم نشود، به چه کار می آید؟ مرقد بلال، اذان نیمه تمامش را در ذهنم تداعی می کرد. او را می دیدم که از بام مسجد مدینه، هر دو دستش را بر صورت می فشرد. صورت و کف دست هایش خیس اشک است. چشمانش از شدت گریه سرخ شده، نفس نفس می زند. با هیچکس نمی خواهد حرف بزند. می خواهد مثل خورشید در خلوت خود غروب کند.

احساس عجیبی داشتم. هم غریب بودم و هم در آستانه آشنایی. آنهم چه آشنایی؟! چه خانه ای! چه صاحب خانه ای! در خیابان ایستاده بودم. رؤیایی به سراغم آمد. در همان حالتی که در خیابان ایستاده بودم، دیدم شیخ از خانه اش بیرون آمد، مرا صدا کرد و گفت: «بیاداخل»! رؤیا تمام شد. مثل برقی بود که یک دم چنان تابلویی را در برابر چشمان من قرار داد. هرچه چشم چشم کردم، کسی را در خیابان ندیدم. خیابان

خالی و خلوت بود. فرانسوی ها و انگلیسی ها شهر را بمباران کرده بودند. مردم می ترسیدند به کوچه و خیابان بیایند.

در خانه هایشان پنهان شده بودند. تنهای تنها در خیابان بودم. در قلبم می اندیشیدم که کدام خانه، خانه شیخ عبدالله داغستانی است. دوباره در رؤیا، تابلویی در برابر چشمانم قرار گرفت. خانه را دیدم، با وضعیت مخصوص به خود، با دری ویژه. جستجو کردم، به خانه ها و درها نگاه کردم، تا همان در را که در رؤیا دیده بودم، پیدا کردم. به طرف در رفتم. می خواستم در بزنم، در باز شد. شیخ بود. گفت: «خوش آمدی، پسر، ناظم افندی!»

حضور غیر مترقبه او، آهنگ صدایش، گرمی وجودش، مهر بی پایانی که در چشمانش می درخشید، شکوه و آرامش چهره و وقارش مرا مجذوب کرده بود. تا آن وقت، کسی همچون او ندیده بودم. انگار بارقه نور از پیشانی و چهره اش می تابید. گرمی از قلبش می جوشید. تبسم درخشانی در چهره اش نمودار بود. مرا راهنمایی کرد. از پله ها بالا رفتم، تا اتاق خودش. گفت:

«ما منتظر شما بودیم.»

حالا دیگر قلبم از شادمانی به رقص آمده بود. اما غم غریبی هم در قلبم بود. من می خواستم به مدینه بروم. هیچوقت توأمان، غم و سرور آن گونه وجودم را مسخر نکرده بود. پرسیدم: چه باید بکنم؟

گفت: «فردا جواب می دهم. حالا استراحت کن!»

برای من شام آورد. نماز عشا را با او خواندم و خوابیدم. آخرین تابلویی که در برابر چشمانم بود تا خوابم برد، رؤیاهایم بود. وقتی در خانه شیخ عبدالله داغستانی پیش از آنکه دق الباب کنم

باز شده بود و صدایی، به نرمی ابریشم و باران گفت: «خوش آمدی! پسر، ناظم افندی! منتظرت بودم...»

فهمیدم که هستی قرار و قاعده‌ای دارد. نه اینکه فهمیدم، احساس کردم. بعداً شیخ عبدالله این راز شگفت‌انگیز را بر من گوشود که تانچشی، نمی‌دانی!

همه وجودم برای شنیدن صدای پیامبر (ص) پر می‌کشید. برای شنیدن صدای خدا. خوشا به حال موسا، چه گفتگوی ساده و عوامانه‌ای با خداوند داشته است!

خدا پرسید: چی توی دستت هست؟

موسا گفت: عصا. به آن تکیه می‌دهم. از سرشاخه درخت‌ها هم برای گوسفندها برگ می‌ریزم. کارهای دیگری هم با آن انجام می‌دهم.

گفتند: موسا! یعنی خدا خود نمی‌دانست که لازم بود این قدر توضیح بدهی؟

موسا گفت: خوب می‌دانست، فقط من می‌خواستم با خدا بیشتر حرف بزنم. این واژه‌ها و الفاظ همه بهانه صحبت کردن با خداوند بود...

امیدوارم همه مایک روزی، یک شبی، نیمه شبی، سحرگاهی، آئی، صدای خدا را بشنویم. خداوند به ما بگوید: ای جانِ پرطمأنینه... و ما وارد بهشت می‌شویم. نه بهشت حوری و جوی شیر و دختران نارستان و غلمان و مُرغان بریان شده و... نه، وارد بهشت خداوند شویم. صدای خدا را که بشنویم، یعنی در آستانه ورود به بهشت خدا هستیم. مثل ماهی بریان شده موسی و یوشع از شوق زنده

می شویم و در لابه لای امواج متلاطم اقیانوس رحمت خداوند،
برکت خداوند غرقه می شویم ...

ای خدای ما؛ ای سرور ما، از روشنائی ات بارقه ای نثار ما کن. ما
نیازمند روشنائی تو هستیم، تا پاره ای از آن بر قلب ما، بر پیکر ما بتابد. تن
ما هم که چراغدان روح ما است، باید بدرخشد. مگر سلیمان نگفت
روح، چراغ انسان است؟ خیلی خوب. تن ما هم چراغدان است،
مشکاة است، باید بدرخشد. خدایا از مهر بی پایانت نصیب ما کن. ما
نیازمندیم. ما نیازمندیم. خدایا به ما فرصت بده، خدایا به ما شوق بده،
شوق نیایش تو. شوق شکر تو ... رب شکر. رب شکر. خدای من،
سرور ما. ما را بپذیر. خدای من، ما را بپذیر ... ما را ببخش.

در ذهنم گذشت اگر خداوند با مولانا سخن نمی گوید، به مولانا
نگاه نمی کند، پس این کلمات از کجا می آید؟ از کدام آسمان
می جوشد؟ این چشم های روشن که هر دم رنگ آن دگرگون می شود، به
کجا و که نگاه می کند؟ مگر خدا با زبان رنگ حرف نمی زند؟ خوب چه
رنگی زیباتر از رنگ چشمان مولانا؟ اگر شبنم، گلبرگ ها را آذین
می بندد، این چشمان که همواره پرده ملایمی از اشک آن را پوشانده ...

احساس کردم قلبم اگر مثل ماهی بریان موسا و یوشع هم
باشد، با دیدن موج اشک دریای چشمان مولانا جستی می زند، زنده
می شود، مست می شود و در موج اشک راهی می جوید.

- کجایی نبیل حبیب!؟ -

نبیل سرش را به دیوار درگاه تکیه داده بود. چهره اش
برافروخته و لبانش بهم چسبیده بود. گویی لب هایش را از داخل
می گزید که مبادا بغضش بترکد و صدای گریه اش درگاه را پر کند.

سرش را تکان داد، لبخند زد و همراه با لبخند، قطرات اشک از چشمانش جوشید. مولانا لبخند زد.

- تو خوبی مصطفی؟ تو که مثل من دیوانه ای! یا من که مثل تو دیوانه ام، به نظرت خوب می شوم؟! می دانی مصطفی دیوانه ها کی خیلی خوشحال می شوند؟ وقتی به دیوانه ای مثل خودشان برسند. دیده ای چه قهقهه ای سر می دهند. وقتی آدم همه چیز را از دست بدهد، دیوانه می شود. آن وقت غیر از خدا هیچ ندارد. فیلم زوربای یونانی را دیده اید؟ نیکوفروس گفت: این فیلم را ببینم. می دانید زوربا و اربابش کی می رقصند؟ کی با همه وجود شادی می کنند؟ وقتی همه چیز را از دست داده اند، وقتی همه چیز سوخته است.

منتظر بودم شیخ عبدالله داغستانی به من جواب بدهد که چه بایدم کرد. تقریباً شب بی خواب بودم. لحظه ای چشمم گرم خواب می شد، اما خواب مثل پروانه ای از برابر چشمم پرواز می کرد. پیش از فجر، شیخ عبدالله صدایم کرد تا نماز شب بخوانم. آن شب خودم را در حضور خداوند احساس کردم و قلبم بیش از همیشه مجذوب شیخ عبدالله شد.

رؤیایی در برابرم مجسم شد. دیدم دارم از نردبانی بالا می روم. از نقطه ای که به نماز ایستاده بودیم، پله پله از نردبان بالا می رفتم، تا بیت المعمور، کعبه آسمان ها. گام به گام، پله به پله. هر پله ای یک موقعیت و مرحله بود. گویی در هر پله ای شعاعی از دانایی و بارقه ای از برکت بر قلب من می تابید. دانایی و برکتی که هرگز از آن خبری نداشتم و آن را آنگونه احساس نکرده بودم. از کسی نیاموخته بودم، از کسی نچشیده بودم. کلمه ها، عبارت ها، جملات باهم آمیخته می شدند و آن راه پر شکوه را چراغان می کردند. بر دل من می تابیدند، تا رسیدیم به

بیت المعمور. در آنجا صد و بیست و چهار هزار پیامبر را دیدم. همه صف زده به نماز ایستاده بودند. پیشوای همه آنان در نماز، محمد (ص) بود. هفت هزار و هفت ولی را دیدم. اولیاء طریقت نقش بندان که پشت سر پیامبران به نماز ایستاده بودند. صد و بیست و چهار هزار ولی از دیگر طریقت ها را دیدم. همه به نماز ایستاده بودند. مثل کندوی عسل، چه زمزمه عاشقانه ای داشتند. پشت سر پیامبر، سمت راست، در کنار سیدنا علی و ابوبکر صدیق، به اندازه دو نفر جای خالی وجود داشت. شیخ بزرگ مابدان سورت. دست مرا هم گرفت و با خود برد. ما نماز فجر می خواندیم. هیچ گاه در تمام زندگی، شیرینی چنان نمازی را نچشیده بودم. وقتی پیامبر مقدس ما نماز می خواند، زیبایی تلاوت آیات از زبان او در قالب واژه نمی گنجید، به گفت نمی آید، این تجربه را هیچ عبارتی نمی تواند بیان کند. تجربه حضور بود. وقتی نماز تمام شد، رؤیای من هم تمام شد.

مولانا سرش را به پایین خم کرد. هر دو دست را روی صورت و چشمانش گذاشت. دست ها و شانه هایش می لرزید.

بغض نبیل شکست. احمد چشمانش غرق اشک و پیشانیش خیس عرق بود. کاظم مثل مرغ سرکنده بود... عبدالله چشمان معصومش مثل جویباری روان بود. مصطفی سرش را به دیوار تکیه داده بود. درگاه مثل سیاره ای چرخ می زد. در سماع بود، در نماز بود. هوا بوی عطر ملکه شب می داد. نسیم ملایمی برگ های ارغوانی، قهوه ای، زرد و سبز روشن تارک را می لرزاند. صدای لرزیدن برگ ها به گوش می رسید و نیز صدای آه های رها در درگاه و زمزمه رب شکر... رب شکر مولانا.

شب‌رؤیایی

- من صدای پیاسر را شنیدم . شنیدم که سوره حمد می خواند .
سوره توحید می خواند . سبحان الله گفتن پیامبر را شنیدم .
سبحان الله ! ... وقتی رؤیا همراه با نماز تمام شد ، در پوست خودم
نمی گنجیدم . سراپا خیس عرق بودم . هم گرم بود ، هم خنکی
مطبوعی را احساس می کردم . مثل اینکه دویده‌ای ، عرق کرده‌ای ، آن
وقت نسیمی می وزد که بوی عطر گل ها و صدای آب ، صدای باران
را با خودش می آورد ... از آن شب تا به امروز تشنه همان نمازم . تشنه
همان صدایم ... تشنه همان آوازم ... تشنه همان بسم الله ... همان
سبحان الله ... اقیانوس بی پایان مهر ، اقیانوس بی پایان دانایی .
اقیانوس بی پایان نور . در پرتو آن آواز ، هر چه بخواهید به دست
می آورید . اقیانوس مهر که می گویم یعنی قطره‌ای از آن اقیانوس ،
وقتی بر جهنم بیارد ، جهنم ، بهشت می شود . فهمیدید؟ اگر
فهمیدید ، خیلی کار مهمی کردید . شما در روزگار گل های
پلاستیکی زندگی می کنید . گل رز پلاستیکی ، میوه های پلاستیکی .
اگر یک میوه از شکل افتاده برای شما از یک انبار میوه پلاستیکی
ارزش بیشتری داشت ، خواهید فهمید . اگر یک بوته گل که در آن
حیات و حرکت و طراوت وجود دارد را با یک جنگل پلاستیکی
عوض نکردید ، این خود نشانه فهمیدن است .

برادران، مشکل ما این است که به صدای قلبمان، به صدای روحمان، گوش نمی‌کنیم. فرض کنید شما سوار بر اسب یا سوار خر، خر؟ درست گفتم حاجی کاظم!؟ می‌روید مهمانی. میزبان در را باز می‌کند. با کمال احترام اسب یا خر شما را می‌برد توی میهمان‌خانه روی میل می‌نشانند. شما را هم می‌فرستند توی طویله! شما دارید با روح و نفس خود همین رفتار را می‌کنید دیگر. به صدای نفس خود گوش می‌کنید. گوش به زنگید که چه چیزهایی را از شما می‌خواهد. مثلاً می‌گوید یک خانه بخر. نه یک خانه، یک کلبه، یک قفس توی یک شهر بزرگ. بعد هم همه عمر مثل برده، در رهن باش. خودت و زنت روز و شب نداشته باشی. تازه، خانه عاریتی است... برای مدتی کوتاه. به من بگوئید برای بهشت ابدی خداوند و خودتان چه می‌کنید؟ به کدام صدا گوش می‌کنید؟ حالا بیایید به صدای من هم گوش کنید.

دینگ ... دینگ ... دینگ ...

دینگ دینگ دینگ ... دینگ

علانی ... علانی ...

من عاشق روی توام، دیوانه موی توام، ای یار جانانی
کی می‌تواند مست تو، شوریده دل بست تو، در خلوت شب‌ها
از تو بگیرد او نشان، مثل نشان کهکشان، ای یار جانانی
من از فراق روی تو، خاکی شدم در کوی تو، ماهی شدم از سوی تو
تو فارغ از ما و منی، سرو خوش هر چمنی، ای یار جانانی
بانگ خوشت در گوش من، سرگشته ام مدهوش من، علانی علانی
در خانه تو دوش من، گلخنده‌ایت نوش من، ای یار جانانی
از کیمیای زر شود، جان‌های ما دیگر شود، دیو درون دلبر شود

وقتی ببیند خنده ات، سر روی شود هر بنده ات، علانی علانی
مست و پریشان گشته ام، بردر گهت سر هشته ام، تا آفتاب چشم تو
بر من بتابد لمحّه ای، رویت ببینم لحظه ای، ای یار جانانی
وّه چه خوش است دیدار تو، هر که بود دیدار تو، ای یار جانانی
دینگ دینگ دینگ، دینگ دینگ دینگ، علانی علانی

خوب بود؟ این ها را حاجی کاظم به من یاد داده است!

صدای پیامبر در گوشتم بود. چه نمازی بود. کاش تا پایان
عمرم، تا قیامت، آن نماز ادامه پیدا می کرد. کاش آن رؤیا برایم
پایان ناپذیر بود.

شیخ عبدالله برای نماز صبح صدایم زد. او به نماز صبح
ایستاد، من هم پشت سرش ایستادم و نماز صبح را با او خواندم.
بیرون خانه، صدای بمباران هواپیماهای انگلیسی و فرانسوی
می آمد. در آن بحبوحه، شیخ به قلب من نگاه کرد. وقتی به قلب من
نگاه می کرد، رنگ چشمانش دگرگون می شد. از زرد به قرمز، بعد
به رنگ سفید، بعد به رنگ سبز، بعد سیاه. نور سیاه!

همراه هر رنگی، چشمه ای از دانایی در قلب من می جوشید؛
چشمه های راز، عطر زندگی اولیاء، هر رنگ انگار مرحله ای بود،
راز رازها. وقتی رنگ چشمانش سیاه شد، احساس کردم که در
حضور خداوند هستم. پس از آن گویی به دایره هستی باز گشتم.
عشقی که نسبت به شیخ در آن مرحله داشتم، آنقدر عمیق و شدید بود
که کلمات از بیان آن ناتوانند. قلبم مثل آتشفشان شعله می کشید، مثل
کهکشان چراغانی بود. در آن موقعیت، او جمله ای گفت که آزمایشی
سنگین بود. قلبم می خواست از نومیدی و فراق متوقف شود.

گفت: «پسرم! مردم تو به تو نیاز دارند. من به اندازه دنیا به تو آموخته‌ام، داده‌ام. امروز به قبرس برگرد!»

من یک سال و نیم بود که برای دیدن او در راه‌ها و شهرها سرگشته مانده بودم. او حالا، فقط بعد از یک شب، به من می‌گفت برو!

من فقط یک شب را با او گذرانده بودم. شب نماز، شب رؤیا، شب رنگین کمان کهکشان چشم‌های او. دستور مہیسی بود. اما من در راهی که انتخاب کرده بودم، غیر از پذیرش دستور، آن هم با شوق، چاره دیگری نداشتم. دست و پای شیخ را بوسیدم. از خانه بیرون آمدم. در جستجوی راهی بودم که به قبرس بازگردم. هیچ وسیله‌ای برای سفر نبود. در خیابان ایستاده بودم، فکر می‌کردم که چه باید کرد؟ در همان حال شخصی به طرفم آمد و گفت: «ای شیخ، شما جایی می‌خواهید بروید؟» گفتم: بله. شما کجا می‌روید؟ گفت: «طرابلس».

سوار کامیون آن فرد شدم. دو روز بعد به طرابلس رسیدم. به او گفتم مرا به بندر برسان.

— برای چی؟

— برای اینکه کشتی پیدا کنم. می‌خواهم به قبرس بروم.

— در این شرایط جنگی که کسی با کشتی سفر نمی‌کند!

— برای من مهم نیست. تو مرا به بندر ببر.

مرا به بندر رسانید. شگفت زده شدم. دیدم شیخ منیر مالک به طرف من آمد و گفت: «پدربزرگت پیامبر (ص) چه مہری به تو دارد؟! دوباره به خواب من آمد و گفت ناظم دارد می‌آید، مراقب او

باش».

سه روز پیش شیخ منیر بودم. گفتم: راهی پیدا کن که من بتوانم به قبرس بروم. گفت: «ممکن نیست. شرایط جنگی است. سوخت هم وجود ندارد».

او همه تلاش خودش را کرد. سرانجام یک کشتی بادی پیدا کرد. گفت: «می‌توانید بروید. اما خیلی خطرناک است». گفتم: باید بروم. دستور شیخ است.

شیخ منیر مبلغ زیادی هزینه کرد تا کشتی بادی مرا به قبرس برساند. هفت شبانه روز ما در راه بودیم. راهی که قایق‌های موتوری چهارساعته طی می‌کردند.

وقتی از کشتی پیاده شدم و پا بر زمین قبرس گذاشتم، رؤیایی در برابرم چهره گشود. شیخ بزرگ عبدالله داغستانی بود. گفت: «پسرم! هیچ چیز قادر نبود که تو را از دستور من بازدارد. از این لحظه به بعد، من همیشه مراقب تو خواهم بود. تو با شنیدن و پذیرفتن، به موقعیتی ویژه رسیده‌ای. هر وقت قلب تو به من توجه کند، من آنجا خواهم بود. هر پرسشی داری، می‌توانی از محضر الهی بپرسی. این هدیه‌ای است به تو، به خاطر اطاعت کاملت. اولیاء همه از تو خوشنودند. پیامبر(ص) از تو خوشنود است».

از آن روز همیشه احساس می‌کنم شیخ عبدالله کنار من است. او همیشه کنار من است.

در آن هفت شبانه روز، تمام روزها و شب‌ها، در روشنی آفتاب یا در پرتو کهکشان‌ها، کهکشان راه شیری، به دریا می‌اندیشیدم. دریایی که لحظه‌ای قرار نداشت. بی‌تاب بی‌تاب

بودم. رودخانه‌ای در ذهنم می‌جوشید؛ پرتلاش، آوازخوان، پرخروش، غرنده، گاه‌عصبی و گل‌آلود، با زمین و زمان، با ناهمواری راه و صخره‌ها درگیر بود تا وقتی که به اقیانوس برسد، به دریا برسد، حتا به دریاچه برسد.

اگر در همان نقطه ورود یا اتصال رودخانه به دریا بایستید، صدای غریبی می‌شنوید. رود که مدام فریاد می‌زند، گاه بر چهره‌اش می‌کوبد، این بار با قلبش نفس می‌کشد، آرام می‌شود، آرام آرام.

دیدم جان من هم مثل رودخانه می‌خواهد خودش را به ساحل آرامش و طمأنینه برساند. اما نفس، می‌خواهد روحم را داخل یک بطری کند. می‌خواهد هویت و فردیتم حفظ شود. توی بطری باید بمانم تا بگویم من. اما اگر بطری شکست، این رود در دل دریا غرق می‌شود. آن هفت شبانه‌روز درسم عرصه‌اش دریا و آسمان بود و زمان هم هفت شبانه‌روز...

و من در این اندیشه بودم که دریا در آن روزها خود را در آینه چشمان مولانا چگونه دیده است؟

صدای گریه حاجی مستان بلند شد. فریاد زد: شاهانه، محتشم، مکمل. چهره‌اش می‌خندید. به صفای خنده کودکان، روشن و روان، چشمانش هم خیس اشک و صدایش بغض‌آلود بود.

- می‌دانی چرا حاجی مستان دیوانه شد؟ برای اینکه حاجی مستان ناخدا بوده و همه عمرش را در دریاها و اقیانوس‌ها گذرانده است.

گفتم: حاجی مستان تو که دریانورد بودی؟

- بودم. ولی دریا را ندیدم. حالا که مولانا از دریا گفت، دیدم

هیچ گاه نتوانسته‌ام این بطری نفسم را بشکنم و دریا را بفهمم. حالا انگار پرده از جلوی چشم‌هایم به کناری رفت. دارم دریا را می‌بینم و با دریا حرف می‌زنم. می‌دانی در این سال‌های دریانوردی، اگر بگویم سالی چند بار، اغراق نکرده‌ام، سالی چند بار پیرمرد و دریای همینگوی را می‌خواندم؟ خوشم می‌آمد که پیرمرد با همه دوست بود. با دریا، با ابرها، با آفتاب، با ماهی بزرگی که شکار کرده بود... حاجی مستان سرش را به دیوار گذاشت:

- اما من همیشه مثل سایه‌ای از روی دریا لغزیدم. همیشه نگاهم به بندر بود، نه به دریا، هیچ وقت مقصدم دریا نبود، همیشه بندر بود. برای همین متوقف شدم، مثل بندر شلوغ و پرسر و صدایم...
- حاجی مستان کجا بودم؟! -

صدای مولانا بود. در آهنگ کلامش عتاب شیرینی آشکار بود. حاجی مستان گفت: غرق شده بودم مولانا. سید و کاظم می‌خواستند مرا بیرون بیاورند. خودشان هم دارند غرق می‌شوند. نمی‌دانستند من وقتی توی آب می‌روم، وزنم دوبرابر می‌شود!

خلوت

- وقتی که به قبرس آمدم، در ترکیه جنگ آشکاری با دین و ایمان آغاز شده بود. من هم جایگاهم در جامعه ترکان قبرس بود. این جنگ علیه دین، علامت‌هایی هم داشت. مثلاً صدای اذان ممنوع بود. نماز جماعت ممنوع بود. کار من این بود که در هر شهر و محله‌ای مسجدی بود، مردم محله را دعوت می‌کردم برای نماز به مسجد بیایند. مساجدی که خلوت و رها و بی‌سامان و گاه ویران بود. همین کار ساده، یعنی دعوت مردم برای نماز خواندن در مسجد، جرم بود. مرا به زندان انداختند که چرا مردم را به نماز دعوت می‌کنم؟! اگر آن‌ها حالا بودند و می‌دیدند شماها از سراسر دنیا، برای نماز و دعا و ذکر به درگاه آمده‌اید، چه می‌کردند؟!

بعد از یک هفته مرا از زندان آزاد کردند. خودشان از جرم من خجالت می‌کشیدند. وقتی آزاد شدم، رفتم در مسجد بزرگ نیکوزیا، مردم را برای نماز دعوت کردم. دعوت از بالای مناره بود. اذان دادم. با صدای بلند به مردم گفتم برای نماز به مسجد بیایند. مجدداً علیه من در دادگاه پرونده تشکیل دادند. تعداد پرونده‌ها به صد و چهارده رسید. نمی‌دانم آن‌ها به این عدد شوخ و جذاب توجه کردند، که جرم من به تعداد سوره‌های قرآن بود و ماهیت جرم من هم دعوت مردم به نماز و مسجد؟ وکلای مدافع می‌گفتند دیگر مردم را برای نماز

دعوت نکنم!

نگران بودند که عدد پرونده‌ها سر به آسمان بزند. گفتم من نگران پرونده‌سازی و زندان نیستم، بلکه نگرانم که صدای اذان و صدای قرآن، صدای خداوند خاموش و فراموش شود. می‌گفتند اگر پرونده‌ها مطرح شود، باید صد سال زندان بروم. اما در همان روزها، فردی به نام عدنان مندرس در انتخابات ترکیه پیروز شد. نخستین کاری که کرد این بود که ممنوعیت اذان را از میان برداشت، درهای بسته مساجد را گشود و اجازه داد که اذان به زبان عربی از مناره‌ها گفته شود. این تغییر حالت آن چنان ناگهانی و تکان‌دهنده بود که من اثر حضور و دعای شیخ بزرگ را در آن به روشنی می‌دیدم.

الان که آن روزها را برای شما تعریف می‌کنم، روزهایی که بیش از پنجاه سال از آن گذشته است، آن روزها و آن خاطره‌ها، مثل رؤیاهایی که می‌دیدم در ذهنم جلوه می‌کند. خیلی وقت‌ها واقعاً نمی‌دانم مرز میان واقعیت و رؤیا کجاست؟ همین زندگی دیروز خودمان را تصور کنیم. غیر از یک رؤیا چیزی در دست داریم؟ حوادث دیروز، اگر حتماً در روزنامه‌ها هم ثبت شده باشد، مرکبی است روی کاغذ. اگر برای هم تعریف کنیم، فقط اصوات و الفاظ است. تازه آن چه در روزنامه به شکل کلمه ثبت می‌شود و آن چه به عنوان لفظ ما مطرح می‌کنیم، جزئی از واقعیت است. واقعیتی که تبدیل به رؤیا، تبدیل به افسانه شده است.

شیخ بزرگ روزی به من گفت برای «خلوت» به بغداد بروم و در مرقد شیخ عبدالقادر گیلانی، پدر بزرگم، برای شش ماه خلوت کنم. این دستور شیخ، وقتی بود که من از خلوت در اردن برگشته

بودم. از خلوت که آمدم، یکسره نزد شیخ رفتم. شیخ گفت: «به مرقد شیخ عبدالقادر گیلانی برو». اصلاً فکر نکردم که برای این سفر به پول احتیاج دارم، لباس می‌خواهم. می‌خواستم به همسر و فرزندانم سر بزنم. شیخ گفت: «برو». من هم حرکت کردم. رفتم میدان مرجع، در آنجا مردی را دیدم که چهره‌اش آشنا به نظر می‌رسید. گفت: «کجا می‌روی؟!؟» گفتم: بغداد. او یکی از مریدان شیخ بود. گفت: «من هم به بغداد می‌روم». یک کامیون پر از کالا داشت که به بغداد می‌برد. وقتی وارد مقبره شیخ عبدالقادر گیلانی شدم، مردی که داشت در مسجد و مقبره شیخ عبدالقادر را می‌بست، روبه من کرد و گفت: «شیخ ناظم در دوره‌ای که اینجا هستی، من مأموریت دارم در خدمت تو باشم. همراه من بیا!»

شگفت زده شده بودم. اما می‌دانستم که در عالم بالا، اموری از این قبیل تنظیم می‌شود. در کنار مرقد شیخ عبدالقادر گیلانی اتاق کوچکی بود. اتاق را به من نشان داد و گفت: «من برایت هر روز یک کاسه آش عدس و یک تکه نان می‌آورم.»

من فقط برای نماز از آن اتاق خارج می‌شدم. بقیه وقت، همه روز و شبم در آن اتاق می‌گذشت. در طول روز، یک بار ختم قرآن می‌کردم. نه ساعت طول می‌کشید، ذکر صد و بیست و چهار هزار بار لا اله الا الله، صد و بیست و چهار هزار بار صلوات بر پیامبر (ص) داشتم و دلائل الخیرات مونس همیشه‌ام بود. سیصد و سیزده هزار بار الله الله الله ... می‌گفتم ... الله الله الله ...

چشم‌های مولانا برق می‌زد، خنده محوی چهره‌اش را باز کرده بود. لب‌هایش به ذکر الله الله الله مترنم بود ...

- رؤیا پشت رؤیا در برابرم جلوه می‌کرد. هر رؤیا گویی مرحله‌ای بود. پله‌ای از نردبانی که مرا به آسمان می‌برد. مثلاً امروز که برایتان صحبت کردم، مرز واقعیت و رؤیاهایم بسیار شکننده بود. گویی یک خط فرضی رؤیا را از واقعیت جدا می‌کرد یا نمی‌کرد. دیده‌اید افراد خاطره تعریف می‌کنند؟ این‌ها که من برایتان می‌گویم خاطره نیست، زندگی است. نه زندگی مربوط به سال‌های گذشته، عمر سپری شده، نه، زندگی به معنی واقعی کلمه... زنده... همین الان هم عطر خوش مرقد شیخ عبدالقادر گیلانی را در میان بوی دود و آتش و خونی که بغداد را پوشانده، احساس می‌کنم... ذکر لا اله الا الله، الله... مثل یک رودخانه در ذهنم جاری است، زنده است. رؤیاهای مثل چشمه همچنان در ذهنم و در برابر چشمانم می‌جوشد. آیات قرآن مثل امواج یک اقیانوس، هر آیه مثل یک موج، هر واژه مثل یک موج، هر حرف مثل یک موج، سراسر دلم را فرامی‌گیرد.

شیخ عبدالقادر گیلانی، یک شب صدایم کرد!

- «آه پسر! من منتظرت بودم. بیا!»

غسل کردم دو رکعت نماز خواندم. در پایان نماز گفتم: السلام علیک یا جدی. دیدم یک تخت در آنجا بود. برق سنگ‌های قیمتی و تزئینی بر تخت، مثل یک تابلو در برابرم بود. من مثل یک نوجوان در کنار پدر بزرگش، در کنار او نشسته بودم. تبسم کرد و گفت:

- «خیلی شادمانم که تو اینجاایی. موقعیت و مرتبه شیخ عبدالله

داغستانی خیلی بالاست».

انگار شیخ عبدالله داغستانی همانجا نشسته بود. توجه می‌کنی نبیل حبیب! که رؤیا و واقعیت چطور درهم تنیده می‌شود؟ در متن رؤیا، واقعیت چهره نشان می‌دهد. واقعیتی که خود پرده دیگری از رؤیاست.

شیخ عبدالقادر گفت: «من پدر بزرگ - جد - تو هستم. قدرتی را که من به عنوان یک واسطه الهی داشتم، به تو می‌دهم. تو در حلقه قادری قرار می‌گیری».

در آن فضا که شیخ بزرگ پدیدار شد، پیامبر (ص) پدیدار شد، شاه نقش بند پدیدار شد، شیخ عبدالقادر گیلانی به احترام پیامبر برخاست. پیامبر متبسم بود، به شاه نقش بند نگاه می‌کرد. و نگاه شاه نقش بند به شیخ بزرگ بود. شیخ عبدالله در آن زمان حیات داشت... رؤیا تمام شده بود، اما عطر رؤیا در قلبم پیچیده بود. سراسر وجودم با رؤیا آمیخته بود. تبسم پیامبر (ص)، نگاه پیامبر (ص) مستم کرده بود.

دوره خلوتم تمام شده بود. شش ماه روز و شبم همین گونه می‌گذشت. می‌خواستم از شیخ عبدالقادر گیلانی خدا حافظی کنم. کنار مرقدش بودم. در رؤیایم شیخ عبدالقادر پدیدار شد، گفت: «پسرم! من خیلی خوشحالم که تو به این مرحله رسیده‌ای. می‌خواهم یادبودی به تو بدهم».

مرا در آغوش گرفت و ده سکه به من داد. سکه‌ها، سکه‌های زمان شیخ عبدالقادر بود، نه سکه‌های زمان ما.

شیخ ناظم سکوت کرده بود... دستش را در جیب حیدری کرد. دستمال سفیدی بیرون آورد. پشانی و چشمانش را خشک

کرد. دستمال را در جیب گذاشت. توی جیب سمت راست، دست کرد. صدای سکه آمد. چند سکه را کف دست گرفته بود. رنگ سکه‌ها اُخرایی و زرد به نظر می‌آمد. صدای سکه‌ها به گوش می‌رسید. گفت:

- این سکه‌ها بود.

یک سکه را با سرانگشت می‌گرفت و روی سکه‌های دیگر که کف دستش بود، می‌انداخت:

دینگ! دوباره سکه دیگری را برمی‌داشت و می‌انداخت:

دینگ! مولانا خوانند:

- دینگ دینگ دینگ ... علانی علانی!

همه زمزمه می‌کردند: علانی علانی ...

احمد اوستا بر دف کوبید: علانی ... علانی ...

از رؤیانا و واقعیت

صدای سکه‌ها، رنگ اخراپی - طلایی سکه‌ها ... این سکه‌ها عبارت بودند یا اشارت؟ لطیفه بودند یا دقیقه؟ یا درهم تافته بودند؟ ... چگونه از متن یک رؤیا چنین واقعیتی می‌جوشد؟ این سکه‌ها را می‌توان لمس کرد. حتی سکه‌شناسان می‌توانند درستی و اصالت آن‌ها را تأیید کنند! سکه‌های آن زمان در گوشه و کنار دنیا حتماً پیدا می‌شود. آن سکه‌ها در حفاری‌های باستان‌شناسان به دست آمده‌اند. اما این سکه‌ها که در کف دست مولانا بود، از متن چشمه‌ای رؤیا جوشیده بود. زندگی چیست؟ تحقق یک رؤیا؟ شنیدن یک صدا؟ دیدن یک لبخند؟ یا فراموش کردن؟ ... مثل قاطرهای آقای قدرتی، پوستی از چرم کهنه بونیاك داشتن ... در خانه‌ی شیشه‌ای آقای جنت‌ساز زندگی کردن، در ظاهر، در متن روشنائی نورافکن‌ها و شیشه‌ها بودن و در واقعیت دچار ظلمات فوق‌ظلمات شدن؟ ... مولانا گفت:

- صحبت ما درباره‌ی نسبت رؤیا و واقعیت بود. گاه نمی‌دانیم در رؤیا زندگی می‌کنیم یا در واقعیت؟ خواب می‌بینیم یا بیداریم؟ اگر رؤیای صرف بود، پس این سکه‌ها چیست؟ اگر این سکه‌ها واقعیت دارند، پس شیخ عبدالقادر گیلانی کجاست؟ این سکه‌ها در دست او بود، می‌بینید؟ گویی نمی‌شود مرزی در میان دو جهان رؤیا و واقعیت ترسیم کرد.

واقعیت مثل عبارت می ماند. مگر نه سید؟!

عبارت، چه بر روی کاغذ، از جنس کاغذ و مرکب، چه وقتی از دهان خارج می شود و از جنس صوت است، صورت است و صدا. اما آن «آنی» که از عبارت در ذهن ما می ماند، آن «آن»، اشاره است و در دل اشاره هم لطیفه است و در دل لطیفه، دقیقه. این سکه ها برای من مثل عبارت می ماند، از جنس ماده است، هر چند از عالم بالا آمده است. شیخ عبدالقادر گیلانی اشاره است و صدای پیامبر و تبسم او لطیفه و صدای خدا، آن برقی که از منزل خدا می درخشد، مثل برقی که موسا از درخت دید، درختی که شعله می کشید، دقیقه است. گوهر ناب عشق است.

اگر می خواهید به لطیفه و دقیقه برسید، نباید خسته بشوید. مثل افراد نابینا باشید. دیده اید یک نابینا وقتی چیزی را می گیرد، دیگر رها نمی کند. مثل شاه نقش بند، وقتی شیخ او را از خانه اش بیرون کرد، در متن سرما و تاریکی سر بر آستانه در نهاد و سر برنداشت تا به مقامی که حنا غبطه شیخ او را برانگیخت، رسید. در آن خلوت جبه ای داشتم. جبه ای بخارایی. سبز تیره با حاشیه سبز روشن و خط های طلایی و بنفش و زرد و ارغوانی و اخراپی و آبی و سفید.

نمی دانستم آن جبه از کجا به دستم رسیده است. آن را نخریده بودم، بخارا هم نرفته بودم. بوی عطر مخصوصی داشت، مثل عطر معبد هندوها، بوی نارنج و قرنفل و عود می داد. چه شب ها که جبه را در خلوت ساعتی بر سر می کشیدم. وقتی چشم می گشودم رنگ های جبه که مثل رنگین کمان بود، یک آسمان پرستاره می شد؛ از همه دنیا بزرگتر. دیده اید بعضی ها در خانه کوچکی زندگی می کنند.

اما خانه‌ای که چشم‌انداز روشنی دارد، تا افق‌های دوردست، در زیر پَر نگاه آنان است. بعضی هم در خانه‌ای بزرگ، در یک قصر زندگی می‌کنند، بدون چشم‌انداز. در برابرشان دیوارهای بلند ایستاده است، بدون رخته‌ای در دیوار، بدون پنجره.

آن جبهه همین‌طور بود. پنجره‌ای به سوی افق، نشانی از رنگین‌کمان و آسمان. وقتی می‌خواستم به دمشق برگردم، جبهه را به خادم مرقد شیخ عبدالقادر گیلانی دادم. درست چهل سال بعد، در همان ماه، ماه شعبان، رفته بودم لاهور. در سال ۱۹۹۲، وقتی وارد مرقد داتا گنج‌بخش شدم، نگاهم خود به خود به سوی سقف آستانه مرقد کشیده شد. بر قوس آستانه این بیت نقش شده بود: راهی که زاهدان به هزار اربعین رسند

مست شراب عشق به یک آه می‌رسد
همراه بانگاهم، دلم پر کشید. گویی سقف مرقد، مثل سقف آسمان شد و آن بیت مثل یک چلچراغ آویخته از سقف آسمان، مثل یک ستاره می‌سوخت، در همان حال، بین رؤیا و واقعیت سرگشته سانده بودم.

مسئول مرقد داتا گنج‌بخش، یک حلقه گل محمدی بر گردنم انداخت. بوی گل‌ها از هر سو مشام و سینه‌ام را انباشته کرده بود. گویی بوی گل را با چشم و گوشم هم احساس می‌کردم. مرقد داتا گنج‌بخش مبلوغ بود، پر از همه، اما انگار هیچ صدایی را احساس نمی‌کردم. همان بیت مثل چلچراغ بر سقف آسمان می‌سوخت و بوی گل سرمستم کرده بود. گفت: «مولانا. ما در اینجا جبهه‌ای داریم یادگاری از مرقد شیخ عبدالقادر گیلانی، می‌خواهید ببینید؟» پاسخ

مثبت دادم.

اتاق کوچکی با در چوبی سبز کنار مرقد بود. در را باز کردند. در داخل اتاق کوچک آینه‌ای بود، مثل در یک کمد. دیواره داخل کمد هم شیشه‌ای بود و در میان آن جبه را آویخته بودند، یک جبه بخارایی، سبز تیره، با حاشیه سبز روشن و خط‌های طلایی و بنفش و زرد و ارغوانی و اخراپی و آبی و سفید.

انگار جبه با من حرف می‌زد. گفتم: سلام. احوالت چطور است؟ اینجا کجا دوست من؟

شیخ قادریه گفت: «این جبه برای ما ارزش بسیاری دارد. نمی‌توان برای آن حدی قائل شد. شیخ بزرگ در بغداد، این جبه را به یکی از مریدان خود اهدا کرده است. جبه، دست به دست گشته تا به اینجا رسیده است. همه آن را گرامی داشته‌اند. این جبه نشانه‌ای است از آسمان».

نگاه من همچنان به همان بیت سردر آستانه بود و آن بیت مثل چلچراغ در سقف آسمان می‌سوخت.

نگاهم از آسمان به جبه افتاد. در ذهنم گذشت: این جبه از آسمان آمده... اگر نیامده، پس کجا بوده است؟ چگونه اینجا رسیده است؟ شب‌ها و روزهای خلوت بغداد در برابرم مجسم شده بود. بوی جبه مشامم را پر کرده بود؛ بوی آشنا. بوی نارنج و قرنفل و عود. لبخند زدم. پرسید: «شما این جبه را می‌شناسید؟» پاسخ دادم: بله می‌شناسم.

مظفر

می خواهید آن صدا را بشنوید؟ صدایی که قلب شما را آرام می کند؟ می خواهید آن چهره را ببینید؟ چهره ای که چشمه حقیقت است؟

گمان نکنید که این راه را با پای خودتان می توانید بروید. خودتان را به خدا بسپرید. به راه بسپرید. یقین داشته باشید که به سرانجام می رسید. مظفر را می شناسید؟ مظفر بایست! جوان سی ساله ای در میان درگاه ایستاد. سرش را از شرم پایین انداخته بود. با انگشت ها و دکمه هایش بازی می کرد. عرق کرده بود. داشت دکمه یقه اش را می بست.

مظفر. تو داستان را برای ما تعریف کن. تعریف کن تا همه بدانند از عمق چه دره ای به قله آمده ای. مطمئنم که هیچکس نمی تواند زیبایی و درخشندگی افق را مثل تو احساس کند.

چشم های مظفر خیس اشک بود. لب هایش می جنبید، اما کلمه ای از دهانش خارج نمی شد.

- بگو. پسر.

- داستان من؟!

مظفر مکث کرد. همه نگاه ها به طرف مظفر بود. بعضی مثل کاظم و احمد و نبیل، او را می شناختند و عده ای هم نمی شناختند.

- داستان من!؟ من کازینو داشتم. موضوع کارم شراب بود و شهوت و قمار. زن های روسپی و شراب تاکستان های قبرس و فرانسه و ترکیه.

زن های روسی و اوکراینی و ...

پیراهن سرخ می پوشیدم، با شلوار چرمی سیاه. زنجیر دانه درشت به گردنم می آویختم و کفش زنجیردار تگزاسی پایم می کردم و ...

کازینو را تعطیل کردم. زن ها را شوهر دادم. زندگی هر کدامشان را مرتب کردم. حالا یک رستوران دارم. شراب هم دیگر سرو نمی کنم.

مولانا دنیای مرا عوض کرد. حالا مثل یک تکه سنگ ته جوی هستم. صیقل خورده و شفاف و آرام. قبلاً مثل آب گل آلودی بودم. غذا که می خوردم مزه کاه می داد.

الان، یک دختر سه ساله دارم. به اندازه همه دنیا او را دوست دارم. وقتی صدای دخترم را می شنوم، وقتی صدایم می کند، صدایش به صدای فرشته ها می ماند.

قبلاً در گوش هایم صدای غلغله بود. مثل اسکلتی بودم که می خواهد استخوان هایش با یک تلنگر روی خاک بریزد. چفت و بست درستی نداشتم.

خواب هایم هم روشن و ساده شده است. پیش از این خواب هایم گل آلود بود. پر سرو صدا، مثل فیلم های اکشن تخیلی. حالا خواب که می بینم، خوابم مثل بارانی است که بر مزرعه ای بیارد. از خواب که بیدار می شوم، وقتی خواب می بینم، لبخند

می زنم . بوی خوش خوابم در پره های بینی ام می پیچد .
می دانید یک وقتی آمده بودم سر به سر مولانا بگذارم .
می خواستم مسخره اش کنم . بار اولی که مرا دید ، دستم را گرفت .
در چشم هایم نگاه کرد . خندید و گفت :

«به به پسر ، تو که پاك مثل خود من دیوانه ای !»

من هم خندیدم . اما دیدم چشم های مولانا لبالب اشک است .
دلم لرزید . تکان خوردم . می خواستم روی زمین بنشینم و به دیوار
تکیه بدهم . مولانا گفت : دیوانه ! یک شبی بیا دوتایی باهم حرف
بزنیم .

مظفر دیگر نتوانست صحبت و داستانش را تمام کند . بغضش
ترکید . در لابه لای حق حق گریه اش گفت : از آن شب صدای مولانا
وقتی برایم آواز خواند ، چشم های مولانا وقتی لبالب اشک شد ،
همیشه همراهم هست . آن صدا و آن چشم ها ، مثل رشته ای و مثل
چراغ مرا از آنجا که بودم ، بیرون کشید ... مولانا گفت :

- در مظفر یک ویژگی بود که همان چراغ راهش شد ؛ خودش
را انکار می کرد . می گفت : «من آنقدر کثیفم ، که بعید است خداوند
به من توجه نکند ! مثل یک بچه شرور که یک محله را به هم
می ریزد» .

می دانید پسر نوح چرا غرق شد ؟ برای اینکه به خودش تکیه
کرد . گفت من شنا بلدم . می روم بالای کوه . کاشکی شنا بلد نبود .
کاشکی کوهی در آنجا نبود . کاشکی صدای گریه نوح زودتر به گوش
او می رسید .

مظفر ! بیا !

مظفر به طرف مولانا رفت. مولانا یک سکه اُخرایی - طلایی گذاشت کف دست او. دست مظفر را مِشت کرد و فشرد. انگار صدای قلب مظفر را می شنیدم.

سکوتی سنگین و معطر درگاه را پوشانده بود. صدای نسیم بود و جوشش برگی ارغوانی در قاب پنجره و صدای قلب و نفس زدن مظفر.

گویی تکه ای هیزم گداخته توی دست گرفته بود. پوست دستش قرمز شده بود، برق می زد. کنار دیوار، نزدیک پنجره نشست. سرش را به دیوار تکیه داد. چشم هایش را بسته بود. پیشانیش را روی ستون دستش گذاشته بود، دستی که برق سکه از لای انگشتانش آشکار بود. مولانا گفت:

-روح انسان، چراغ خداوند است، که اعماق دلش را جستجو می کند.^۱

صدای اذان

- وقت نماز ظهر شده است ... بروید تجدید وضو کنید
من هم به حاجیه جَنه سر می زنم . بهشت دنیای من حاجیه جنه است .
او هم داستانش شنیدنی است . البته هیچکس نمی تواند مثل او
داستان تعریف کند . دنیای او دنیای داستان است . خدایش داستان
است و پیامبرش هم داستان . او هر روز داستان تازه ای روایت
می کند . گاه داستانی در چند کلمه . مثل داستان مهاجرتش از روسیه
بعد از انقلاب اکتبر ، سال های تخریب مساجد ، سوزاندن قرآن ها .
یک سال پای پیاده از کوه ها و دره ها ، با خانواده ، با ابوزکی برادرش ،
با پدر و مادرش حرکت می کنند . حاجیه جنه می گوید : «آتش که
جان ما را گرم می کرد این بود که می خواستیم به صدای اذان برسیم .
مگر پطرکیبر نمی خواست به آب های گرم برسد؟ ماهم در جستجوی
آتش بودیم . مثل موسا که در طور ، شعله خداوند را دید» .
ابوزکی می گفت : وقت آوارگی ، یک بار حاجیه جنه گفت :
«نگاه کن برادر ، این کوه چقدر روشن است . پرنده ها را ببین ، انگار
از جنس بلورند ، به رنگ نقره . صدای بالشان ، صدای آوازشان را
می شنوی؟»

حاجیه جنه هیجان زده بود . دانه های عرق پیشانیش را پوشانده
بود . دستش را گرفتم . از تب می سوخت . گفت : «ببین برادر ما به

صدای اذان می‌رسیم.»

حالا هم هر وقت من اذان می‌گویم، حاجیه جنه رو به قبله می‌نشیند، افق دوردستی را نگاه می‌کند و آرام اشک می‌ریزد. من هم از برق چشمان او، صدای آسمان، صدای اذان را می‌شنوم.

بروم...

کاظم و نبیل هر دو دست مولانا را گرفتند، تا از جا برخیزد. با تانی و سنگین مولانا از جای برخاست. در میانه راه روی تشکچه افتاد. مثل کسی که خودش را توی مبل ولو می‌کند!

- پس زورتان کجاست، جوانان؟

کاظم می‌گفت: این شوخی مولانا است که البته جدی هم هست. می‌خواهد بگوید که خودش بلند می‌شود، هر چند پاهایش آماس کرده است.

آماس پاها؟!

یاد نمازهای شب مولانا افتادم. هر شب در سرمای سخت و طاقت‌سوز قونیه، پای برهنه بالای بام می‌رفت. نماز شب می‌خواند، نماز سنت و نماز صبح. وقتی از بام به پایین می‌آمد، کار «کرا خاتون» این بود که پاهای مولانا را شستشو کند. پوست پایش ترکیده و خطی از خون از ترك‌ها جاری شده بود.

چهره مولانا آرام بود و نگاهش به چشمان کراخاتون و قطره اشکی که روی پای مولانا می‌افتاد.

- این روزها ذکر حاجیه جنه فقط «الله» است. گاه گاه هم این جمله ابن عربی را زمزمه می‌کند: «سپاس خداوندی که آفرینش را از عدم آغاز کرد و سپس آنچه را آورده بود، رهسپار عدم کرد». یعنی

عدم هست، مثل موت که هست. خداوند هردو را آفریده. هم خلق را و هم عدم را، هم حیات را و هم موت را.

در این وادی، اگر ما آن صدا را شنیدیم، برای همیشه جزء حیاتیم. قلبی که آن صدا توی دهلیزهایش بچرخد، دیگر معدوم نمی شود. هر لحظه کاروان های هستی است که از عدم می جوشد و نیز کاروان های هستی است که رهسپار عدم می شود...

ما چه هستیم! و چه نیستیم؟

چه زحمت فراوانی کشیده دکارت، که می گوید «می اندیشم، پس هستم». مورچه هم می اندیشد... اسب هم می اندیشد... مار هم می اندیشد، گل ها هم می اندیشند...

هستیم، اگر آن صدا را بشنویم. صدایی را که عبدالتواب در اذان آن نوجوان شنید. صدایی که مظفر شنید، سبحان الله، راهی که مظفر آمده، از راه مرده هایی که مسیح زنده می کرد، طولانی تر بوده است.

جسم مرده زنده می شود. اما روح مرده؟! این تولد، تولد حقیقی است. نه؟! مظفر اذان بگو!

مولانا به نماز ایستاد. مدت ها بود که اشاره می کرد جبرئیل یا عبدالرحمان نماز ظهر را می خواندند. برق شادی و خرسندی در چشمان همه درخشید.

- الله اکبر...

اسم اعظم

پرفسور سلیم گفت: عجب! داشتم کتابی را از مجموعه صحبت های مولانا ترجمه می کردم. می رسیدم به واژه "Pilarnet"، ذهنم چه جاهای غریبی که نمی رفت. امروز فهمیدم که منظور مولانا، planet است. می دانی، صدایی که مولانا می گوید، نباید صدای غریبی باشد، صدایی آشناست.

مولانا سنجاق را در سوراخ دانه تسبیح زد تا ادامه ذکرش بماند برای فرصتی دیگر.

- این صدا را چگونه می توانیم بشنویم؟

- این صدا شنیدنی نیست!؟

پاسخ مولانا، پرفسور سلیم را غافل گیر کرده بود.

- شنیدنی نیست!؟

- نه. شما باید بتوانید با چشم های خودتان بشنوید و با

گوش هایتان ببینید. این دیدن و شنیدن از توی کتاب ها حاصل نمی شود. ارتفاع کتابخانه های دنیا مگر چقدر است؟ این صدا از آسمان می آید. از قلب شما می آید.

مریدی می خواست اسم اعظم بیاموزد. مدام اصرار می کرد که شیخ به او اسم اعظم بیاموزد. هرچه شیخ رعایت ادب و مراعات حال مرید را می کرد، سودی نداشت.

روزی شیخ به مرید گفت: «بسیار خوب. من تو را پیش کسی می فرستم که اسم اعظم را می داند. من هم از او آموخته ام. منتها این کاسه را هم برای او ببر. مواظب باش روپوش این کاسه را برنداری». مرید کاسه را دو دستی گرفت و با احتیاط به سوی منزل شیخ بزرگ حرکت کرد. روپوش گه گاه می لرزید. گاه به سویی می لغزید و صدایی از توی کاسه به گوش می رسید. در میانه راه، حوصله مرید سر رفت. روپوش را برداشت تا ببیند سر و صدای توی کاسه از چیست؟ موشی که توی کاسه بود، جست زد و رفت. هرچه مرید جستجو کرد که موش را پیدا کند نتوانست. حتا به نظرش آمد که موش دیگری پیدا کند و توی کاسه بیندازد و به شیخ بزرگ بدهد. به منزل شیخ بزرگ رسید. کاسه را به شیخ بزرگ داد. شیخ بزرگ روپوش را برداشت. نگاهی به کاسه چینی سبز انداخت و گفت: «توی این کاسه که چیزی نیست».

مرید گفت: توی کاسه موش کوچکی بود که در نیمه راه فرار کرد و رفت.

شیخ بزرگ گفت: «مگر شیخ تو نگفت که مراقب باشی؟»
مرید جواب داد: بله، گفت.

شیخ بزرگ گفت: «خیلی خوب، پسر جان تو که نمی توانی از یک موش توی کاسه مراقبت کنی، چطور از اسم اعظم مراقبت خواهی کرد؟»

این مراقبت کردن ها، توی کتاب نیامده، توی زندگی آمده است. آن صدارانمی شود از کتاب شنید. خوب مگر قرآن در دست همه مانست؟ آن که صدای خداوند را می شنود، خودش باید شنوا باشد...

این قصه چشیدنی است . خواندنی نیست .
 یکِ وقتی نشسته بودم . چند نفری دور و برم بودند . داشتم با
 دسته کلیدی که در دستم بود بازی می کردم . درمیان کلیدها ، یک
 کلید باریک و بلند برنجی با دندانه های کنگره ای لب پَخ برق می زد .
 گفتم : این کلید ، کلید رازهای قرآن است .
 یک دفعه یکی از حاضران دسته کلید را از دستم قاپ زد!
 آن چنان تند و تیز کلید را قاپ زد که پوست دستم خراشیده شد .
 گفتم : حالا یعنی تو ، کلید رازهای قرآن را پیدا کردی؟!
 گفت : بله .

گفتم : عروس نوجوانی بود که پخت و پز بلد نبود . شوهرش
 پیش مادرزن گله کرد که این دختر تو اصلاً بلد نیست غذا درست
 کند . هیچ وقت از خانه ما بوی غذا نمی آید . نمی توانم مهمان دعوت
 کنم . مادرزن روزی دخترش را صدا کرد و گفت : دختر جان برو
 قصابی ، گوشت قورمه بگیر . با این ترتیب هم ، گوشت را برای
 شوهرت درست کن . برای اینکه خوب یادت بماند ، روی کاغذ
 نوشته ام که چطور باید غذا درست کنی . کاغذ را گم نکنی!
 دختر کاغذ را توی جیب پیراهنش گذاشت . در جیب راسنجا
 زد و به قصابی رفت و گوشت خرید . توی راه که می آمد ، عقابی چنگ
 زد و تکه گوشت را از توی دست عروس نوجوان قاپید و پرید و رفت .
 دختر رویش را به آسمان کرد و به سایه سیاه عقاب گفت : گوشت را
 بردی ، اما دستور پخت آن را که مادرم داده که نداری!
 گفتم : جوان ریش سفید! کلید رازهای قرآن ، قلب انسان است .
 به قلبتان نگاه کنید . این همان کلید است . دست خودتان است .

حکایت ناتمام

نه فقط باید صدای خداوند را بشنویم، صدای شیطان را هم باید شنید. نه صدای خنده شیطان... که قاه قاه می خندد. دست ما را می گیرد و می گوید: چطوری دوست من؟ قاه قاه. بیا برویم نایت کلاب... از مظفر پرسید! نایت کلاب و کازینو شهر فرنگ و شهر خنده، تفریح شیطان است. نه؟ صدای گریه شیطان را هم باید بشنویم. من شنیدم. برایتان داستانش را تعریف می کنم. مسیح هم صدای شیطان را شنید. او هم اشک شیطان را درآورد. شیطان می خواست کاری کند که مسیح معشوقش، خدای متعال را امتحان کند! هیئات. مسیح گفت: کسی معشوق خود را امتحان نمی کند. شیطان می خواست، مسیح به نان فکر کند. هیئات مسیح به کلمه می اندیشید. شیطان می خواست مسیح در برابر او تعظیم کند. هیئات، مسیح بنده خداوند بود و کانون آزادی. وقتی شیطان از آزمون مسیح شکست خورد، صدای گریه اش در فلسطین، در همه جهان پیچید. من صدای گریه شیطان را در مدینه شنیدم. در خانه ای قدیمی در نزدیکی حرم پیامبر اسلام.

برای خلوت همراه شیخ عبدالله به مدینه رفته بودم... شیخ عبدالله گفت: «ناظم افندی برای خلوت می رویم مدینه. چهل روز یا یک سال». خلوت در جمعیت نبود، خلوت بدون ارتباط با دیگری.

شیخ عبدالله گفت: «در این خلوت، تو با من خواهی بود». من در همان اتاقی بودم که شیخ بود. اتاق یک در داشت و یک پنجره. شیخ پنجره را تخته کوب کرد. به من اجازه داد که برای نمازهای پنجگانه از اتاق خارج شوم. گفت: «وقتی از خانه بیرون می روی، فقط به قدم هایت نگاه کن». آدم ها مثل سایه از کنار من می گذشتند. در دوره خلوت هیچگاه ندیدم که شیخ در حال خواب باشد. هر وقت می خوابیدم، می دیدم که شیخ بیدار است. هر وقت هم از خواب بیدار می شدم، می دیدم که او بیدار است.

در مدت یک سالی که در مدینه و در خلوت بودیم، حتا یک بار هم او را در خواب ندیدم. روزی یک کاسه آش عدس داشتیم و یک تکه نان. شیخ معمولاً از آش و نان چیزی نمی خورد، به آب اکتفا می کرد. روز و شب او را می دیدم که در کنار نور شمع، قرآن می خواند، ذکر می گوید، دست هایش را رو به آسمان بلند می کند و دعا می خواند. دعاهایش مثل هم نبود. گویی در هر حالت دعا، ذکر متفاوتی داشت. دعاهایی که در طول یک سال هیچ گاه ندیدم تکرار شود. بعضی وقت ها واژه ها برایم ناآشنا بود. گویی به زبان دیگری دعا می کرد؛ یک زبان آسمانی. گاه که رؤیایی برایم رخ می داد، زبان بعضی دعاها را می فهمیدم. گذار روز و شب را فقط با صدای اذان و وقت نمازهای پنج گانه متوجه می شدم. به گمانم شیخ در طول یک سال هیچ گاه روشنایی روز را ندید. شبی دیدم شیخ در دعای خود می گوید: «خداوندا به من معراج عنایت کن، مثل معراج پیامبرت. خداوندا به همه بندگان توفیق بده تا لذت حضور تو را دریابند و صدای تو را بشنوند». در همان وضعیتی که شیخ در حال دعا

بود، رؤیایی برایم حاصل شد. روز قیامت بود. پیامبر (ص) در محضر الهی ایستاده بود. در سمت راست پیامبر (ص) شیخ بود و در سمت راست شیخ من ایستاده بودم. پیامبر شفاعت مردمی را که در پیشگاه خداوند بودند، می کرد. نگاه پیامبر به شیخ بود و نگاه شیخ به مردم. معنویت نگاه پیامبر، مهری که در قلب او بود، مردم را از جایگاهی که بودند، به سوی مرتبه ای بالاتر ارتقا می داد. صدای شیخ بلند شد: «سپاس خداوند را، الحمدلله»... رؤیای من تمام شد.

از نماز صبح برگشته بودم. شیخ به من گفت: «ناظم افندی به من نگاه کن. به قلبم نگاه کن». نگاه کردم. قلب او مثل کانونی از نور می درخشید. درخششی که شعله شمع در برابر آن خاموش به نظر می رسید. دیدم عبدالخالق قجوانی در جسم شیخ حلول کرده است. پیکر شیخ، پیکر عبدالخالق قجوانی شده بود.

قجوانی به من گفت: «پسرم، شیخ تو یگانه است. نظیری ندارد».

گفت: «همراه من بیایید».

بلافاصله احساس کردم که همراه عبدالخالق قجوانی در محل دیگری هستیم. انگار نه از راه زمین، که از راه آسمان به محل دیگری رفته بودیم.

قجوانی گفت: «خداوند بزرگ به من گفته است که به نزدیکی آن صخره برویم». ما هم به دنبال قجوانی به کنار صخره رسیدیم. گفت: «خداوند گفته است که این صخره را خرد کنم». صخره را خرد کرد. از میان صخره، آب مثل چشمه جوشید. چشمه ای بزرگ، چشمه ای خروشان. چنان آب و چشمه ای را هیچ وقت به

عمرم ندیده بودم. شیخ عبدالخالق گفت: «این آب تا روز قیامت جاری خواهد بود. از هر قطره‌ای از این آب، خداوند فرشته‌ای می‌آفریند. فرشته‌هایی از جنس مهتاب، که تا روز قیامت به نیایش خدای متعال مشغول خواهند بود». خداوند به من گفت: «عبدالخالق قجوانی تو برای هر فرشته، نامی انتخاب کن...» رویایم تمام شده بود. مہری بی پایان در دلم نسبت به عبدالخالق قجوانی پدیدار شده بود. در اندیشه بودم که چه وظیفه شگفت‌انگیزی دارد. کنار چشمه‌ای بنشیند. از هر قطره آب، فرشته‌ای مثل مهتاب آفریده شود و برای هر فرشته نامی انتخاب کند. نام‌هایی که شبیه یکدیگر نیستند. به شب آخر خلوت یک ساله رسیده بودم. پس از نماز صبح، صدای گریه‌ای را از پشت در اتاق شنیدم. یک صدای گریه بلند و صداهای ریز ریز گریه، گویی آن گریه بلند، مثل ظرفی که بشکند، هزار تکه می‌شد و هر تکه‌اش در مرحله دیگر، هزار تکه کوچکتر.

شیخ گفت: «ناظم افندی، می‌دانی این صدای گریه کیست؟»
گفتم: شیخ بهتر می‌داند.

شیخ گفت: «این صدای گریه شیطان است، صدای گریه شیطان و لشکر شیطان. می‌دانی چرا گریه می‌کنند؟»
گفتم: شیخ بهتر می‌داند.

شیخ گفت: «به لشکرش می‌گویند در مورد دو نفر، دیگر مراقبتی ندارد. می‌دانی، ناظم افندی چرا شیطان دیگر مراقبت ندارد؟»

گفتم: شیخ بهتر می‌داند.

شیخ گفت: «وقتی انسان همه زندگی خود را به گونه‌ای تنظیم

می کند که صدای خدا را بشنود، خودش را در پرتو مراقبت خداوند قرار می دهد، در شعاع چشم خداوند است».

شیخ دستش را روی قلب من گذاشت. در رؤیا پیامبر (ص) را دیدم، همه پیامبران را، همه اولیاء را. احساسم این بود که چشمه های راز مثل صخره ای که خرد شد و از دل آن آب جوشید، از قلبم می جوشد. موساهم وقتی صدای خدا را شنید که کوه خرد و تکه تکه شد. موساهای خدا را شنید و بیهوش شد.^۱

می دانید، وقتی صدای خدا را شنیدید، دیگر خدا صدایش را پس نمی گیرد. آن صدا برای همیشه همراه شما خواهد بود...

یاد آقای شفیع افتادم. در خانه اش، در اتاق کوچک شش متری، با پیراهن بلند سفید و شب کلاه سبز، روی پتوی نیمه دار نشسته بود. پوست بره ای هم روی پتو افتاده بود. روبه من کرد و گفت: «می دانی؟...»

مشکلی نیست که آسان نشود در همدان

لیکن آسان ندهندت ره و مشکل این است»

در ذهنم گذشت ورود در همدان، یعنی شنیدن صدای

خداوند. مثل همام که صدای خداوند را با کلمات علی شنید!

- شیخ عبدالله چهل سال تمام گاه و بیگاه درباره یک کلمه قرآن

برای من صحبت می کرد؛ درباره «کرامت» و صحبتش تمام نمی شد.

کرامت مثل کهکشانی بود که او هر نوبت ستاره ای را نشان می داد.

شیخ می گفت: «در شریعت اگر انسان به کسی هدیه ای بدهد،

۱. فلما تجلی ربه للجبل فجعله دكا و خر موسى ساجداً. (قرآن مجید، اعراف، ۱۴۳).

می‌تواند آن‌را پس بگیرد، اما مکروه است. اما خداوند وقتی هدیه‌ای داد، دیگر پس نمی‌گیرد. بهترین هدیه هم صدای خدا در گوش دل انسان است».

وقتی آن صدا را شنیدی، شعاع نگاهت گسترده می‌شود. وقتی به نماز ایستاده‌ای، نگاه تا خانه کعبه امتداد پیدا می‌کند. کعبه را می‌بینی و نماز می‌خوانی. نگاهت قبله‌نماست. دیگر از کسی نمی‌پرسی قبله کدام طرف است؟ دیگر قبله‌نما را روی زمین نمی‌گذاری تا عقربه‌اش قبله را نشان دهد. قلبت قبله‌نماست.

وقتی ارزش قلب خودمان، ارزش چشم خودمان را بدانیم، قلبمان، قبله‌نما می‌شود. چشم ما در وقت نماز یا هر وقت دیگری که دلمان تنگ بشود، قبله را می‌بیند. گوشمان، گوش دل ما، صدای خدا را می‌شنود...

روزی مؤمن ساده‌ای در استانبول، نماز صبح را در مسجد سلطان احمد خواند. به خانه‌اش برمی‌گشت. در میان زیاله‌ها، دید چیزی برق می‌زند. آن را برداشت. تکه‌ای از سنگ بود که برق می‌زد. سنگ عجیبی بود. اطراف سنگ را نگاه کرد. در مسیر خانه‌اش، از بازار عبور می‌کرد. دید شخصی قاشق چوبی درست می‌کند. سنگ را نشان داد و به قاشق‌ساز گفت: «این چیست؟! این را می‌خری؟! قاشق‌ساز نگاهی کرد و گفت: «ای! ممکن است در عوض این، یک قاشق به تو بدهم.»

آن مرد خیلی خوشحال شد که به جای آن سنگ، یک قاشق، یک قاشق بزرگ چوبی می‌گیرد. آن مرد، درویش بود. درویش‌ها در آن روزگار عادت داشتند که قاشق چوبی را پَر شالشان می‌گذاشتند،

مثل خنجر که در طرف دیگر کمرشان بود. قاشق را گرفت و با خوشحالی رفت.

قاشق فروش، نگاهی به سنگ کرد و گفت: «باید بروم پیش یک جواهرساز. ارزش این سنگ را او می داند». وقتی نزد جواهرساز رفت، جواهرساز گفت: «عوض آن، یک کیسه پر از ظروف نقره می دهم». قاشق ساز خوشحال شد. کیسه پر از نقره را گرفت و رفت. جواهرساز آن تکه سنگ را که الماس بود، تراش داد و به وزیر اعظم دولت عثمانی تقدیم کرد. وزیر اعظم در برابر آن الماس هزاران قطعه طلا به جواهرساز داد و آن الماس را به سلطان تقدیم کرد.

می خواهم بگویم ... می دانید می خواهم چه بگویم ... ؟

صدای مولانا لرزید. برق اشک در چشمانش درخشید. رنگ چشمانش سبز شد، سبز سبز. آبی شد، آبی آبی.

- می خواهم بگویم وجود ما، حتا اگر مثل زیاله هم باشد، باز برق صدای خدا در آن می درخشد. متها ما صدای خدا را با قاشق چوبی عوض می کنیم.

«کرامت» یکی از آن الماس های درخشان اقیانوس یک آیه بود. شیخ همیشه می گفت: «هر آیه مثل یک اقیانوس است و هر اقیانوس هزاران هزار مروارید را در سینه خود دارد. با هر غوطه روح، می توان مرواریدی را صید کرد». غواص ها برای صید مروارید، نفس خود را حبس می کنند. شما هم کافی است برای صید مروارید از این اقیانوس بی کران و عمیق، لحظه ای نفس خود را حبس کنید.

یا رب شکر ... امان ... یا رب امان.

خدایا یک قطره لطف تو اگر بر جهنم بچکد، جهنم تبدیل به

بهشت می‌شود. خدایا صدای تو در قلب ما، معراج ماست.

خدایا دنیا سرشار از صدای توست. از همه درخت‌ها، از همه گل‌ها، از همه مرغ‌ان آسمان، ستاره‌ها، آفتاب، سایه، خاک، سنگ، صدای تو به گوش می‌رسد. گوش ماست که نمی‌شنود. مشکل از گیرنده است، نه فرستنده. مثل یک رادیوی کوچک که می‌تواند صداهای مختلف به زبان‌های مختلف را از همین فضا بگیرد؛ صدایی که گوش معمولی ما از شنیدن آن صدا عاجز است. صدای خدا هم همین‌طور است. از شدت وضوح این صدا شنیده نمی‌شود.

مولانا هر دو انگشت اشاره‌اش را روی برآمدگی میان دو لاله گوش که سوراخ گوش را می‌پوشاند، گذاشت و گفت: مشکل این است، آنقدر صداهای بیگانه در گوش ما انباشته شده، که جا را برای صدای آشنا تنگ کرده است.

مولانا نگاهی به آسمان انداخت. از پنجره درگاه، تاخت‌ها را نگاه کرد که وزش باد برگ‌های آن را تکان می‌داد.

خدایا ما را بیا مرز. مهدی را برسان. هر شب قلب من مثل آتشفشان می‌توفد که مهدی فردا صبح می‌آید و هر صبح تا غروب در انتظارم که عصر می‌آید و...

صدای حاجی مستان در درگاه پیچید: محتشم! شاهانه!

مولانا گفت: قلب دوستان خداوند برای خداوند متعال خلوت شده است. آن‌ها منتظرند تا به محضر خداوند بروند. هر وقت خداوند آن‌ها را صدا می‌کند، می‌گویند: لبیک.

صدای خدا را می‌شنوند. دیده‌اید شب هنگام وقتی به آسمان

نگاه می‌کنید، ستاره‌ها را می‌بینید که می‌درخشند. از آسمان هم که به زمین نگاه می‌کنند، آن‌هایی که صدای خدا را می‌شنوند، مثل ستاره می‌درخشند. زمین می‌شود آسمان و شماها هم می‌شوید مثل ستاره‌ها.

مثل اینکه دارد غروب می‌شود. امیدوارم آفتابی در مشرق جان شما طلوع کند.

یک روز تمام برای شما قصه گفتم. اما قصه قصه‌های من، مثل قصه غصه‌های من هنوز ناگفته است. یک روزی شیخ بزرگ که در آن وقت بیش از صد سال داشت، گفت: «ناظم افندی می‌خواهی قصه‌ام را برایت بگویم؟» در خلوت بودیم. از غروب آفتاب تا سیده‌دم برایم قصه گفت.

آن قصه بماند برای وقتی دیگر.

اما شما دوستان من، از جستجو خسته نشوید، تا صدای آشنا را بشنوید. این صدا از قلب شما به گوشتان می‌رسد، از آسمان قلب خودتان. خوب گوش کنید.

لقلکه، پاییز ۱۳۸۳



با هر کلمه، صدای قلبم را می شنیدم. در ذکر قلب است
که حرف می زند. گویی همه تن انسان می شود قلب.
انسان از خاک فاصله می گیرد. لذت حضور پیدا می کند.
هنگام ذکر در بین همه واژه ها، کلمه الله برای من از همه
شیرین تر بود؛ شیرین تر از همه کلمات.

همیشه این طور بوده و هست.
این کلمه «الله» کلید همه قفل هاست. چراغ همه راه ها و
شیرین ترین همه نام هاست. همه نام های خداوند در این
کلمه خلاصه شده است...

از همین نویسنده:

• بهشت خاکستری
• سهراب کشان
• برف



انتشارات امید ایرانیان

[SBN: 964-95743-0-1



9 789649 574301

قیمت ۲۰۰۰ تومان